

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228641

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

191502

Accession No.

P90

Author

E

Title

عبدالله بن مسعود
رواه، ابنه

This book should be returned on or before the date last marked below.

رورگار سیاه

بقلم عباس خلیلی

صاحب و رئیس تحریر جریده یومیه اقدام

طبع ثالث

حقوق طبع محفوظ است

از نشر است اقدام

در کتابخانه های معتبر بفروش میرسد

قیمت چهار قران است



مطبعه اقدام

فارسى مطبوعه

ص ۳
ل ۵۵۹۱
ع ۲

مقدمه طبع ثالث

روزگار سیاه نخستین کتابی بود که بقام آقای خلیلی منتشر گردید این کتاب مستثنی از وصف و تعریف است و کثرت و سرعت انتشار آن بهترین دلیل اهتمام جامعه بمطالعه آن است طبع اول در مدت پنجاه روز تمام شد و طبع ثانى همچنين و از امروز تا کنون بطبع ثالث موفق نشده بودیم و بطوریکه مکرراً اطلاع یافته ایم قیمت آن باضعاف رسیده بود و اغاب علاقه مندان مستقیماً و بتوسط کتابخانه ها تجدید طبع آنرا تقاضا می کردند اینک بطبع ثالث مبادرت مینمائیم .

تهران فروردین ۱۳۱۰ دفتر اقدام



اهداء کتاب

بکه و کدام؟

بآن تیره اختری که زیبایی خود را بازیچه شهوت دد نشان بنموده
بآن سیه-کاری که از باغ جوانی جز خار اندوه ویشیمانی نچیده
غیر از محنت و غم ندیده ، جز شرنگ ذلت نچشیده .

بآن آبه حالی که پس از طی مراحل نحشاء در خرابه های کرمانشاهان
با شدت مرض و فرط پریشانی بخاک افتاده ، نه یار و نه پرستار نه معین
و نه غمخوار ، نه روح و نه رمق و نه هیچ اثری از آثار حیات ندارد ،
جز يك نفس شرد بار حاصلی از این زندگی سرسبز تنك و کران تا کران
عار بدست نیاورده ، بهمان بداخت زشت کار ، بهمان مساوۀ که روان مرا
فشرد وجگر مرا بداخت و مدادوار از پلک کک روان نمود ،

بهمان زن مظلومه که موجب تحریر این داستان گردید ،

کتاب خود را اهداء میکنم

کتاب نه :

روح فسرده خویش را پیش وی میگذارم

با ویا ب :

ان مرغک مسکینی که هنوز بر در نیاورده ، هنوز بال وی قوه
نگرفته . خود را در جنگال خونین شهوت بی مروتان دیده ، روزی چند
اسیرۀ شوهر اجباری شده ، بواسطه کودکی و نادانی و فقر و ناتوانی
از خانه شوهر برون آمده ، بسن دوازده ساله با کمتر و بیشتر در خرابه
های فسق ، در زندان تاریک ابدی ، در وحشتکده دلکداز اشیان ساخته
نه کنهی جز ضعف و خردسالی ، نه علتی غیر از فاقه و تدها حالی . نه
سببی جز عادات محیط و تقلید یوسیده و فشار مادر و عجز پدر ، هیچ
باعثی جز این ندارد ، ساعات و دقائق و ایام و شهر خود را با محنت
و انفعال بسر میبرد اینک منتظر رافت و شفقت طبیعت است

بهمان جوجه بال شکسته کتاب خود را اهداء میکنم

کتاب نه :

قلب خونین خود را تقدیم میدارم

باویاب

ان مهوش حور سرشتی که شب را در اعوش مهر بسربرده شام را با عاطفه و ناز بسحر آورده ، همینکه صبح خود نمائی کند ، نرگس خمار الود را باز کرده ، تبسمی روح بخش بنموده ، برخاسته کتاب خود را بدست ظریف خود بگرفته ، کبک وار راه مدرسه را پیموده در صف مرغان چمن ، دوشیزگان اندام بنشسته ، بحفظ درس ترنم میکند ، بیش از همه چیز و بیش از تمام تعالیم کلمه ناموس و عنوان عفت را آموخته و آماده زندگی شریف می باشد

بهمان دخترک شیرین کار کتاب خود را اهداء میکنم

کتاب نه :

عاطفه خویش را درقلب رقیق وی می سپارم

باویاب :

ان پدر و مادری که بتربیت دختران خود کوشیده میل دارند وسایل تهذیب اخلاق و لوازم ترقی آنها را فراهم ساخته از عامل سیاهکاری و اسباب لغزش آگاه و باحذر باشند کتاب خود را اهداء میکنم

کتاب نه :

نصیحت و یند است که بآنها میدهم

نه باو ونه بان پس بکه و کدام ؟

فقط بدختران فردا ، بزادگان آینده این داستان عبرت انگیز را تقدیم میدارم ؛ تا بخوانند ویادی از ذلت و محنت ما بیاورند و دریغ بگویند ای دختران پاک سرشت کنونی !
سر تا بقدم هوش باشید و داستان (روزگار سیاه) را بخوانید و عبرت بگیرید ، عاقبت زشت فسق را بدانید ، انگاه از آنچه موجب لغزش و سقوط است حذر کنید ، زنهار از معاشقه و مغالطه

زینهار از روزگار سیاه**کلمه محرر**

برسر ان نیم که قوه خود را ابراز و شهرتی اجراز کنم . نه طالب ترقی ظاهری و بزرگی موهوم . درخور قدر دانی حقیقی هم نیستم . فقط دارای يك روح حساس و عاطفه هستم . آنچه را بخامه راست میاورم عبارت

از تأثر بر این مردم شور بخت است و آنچه را که سینه تنك من میافشاند .
 آله و سوز و آه و گداز است . تا مرا رمقی در این پیکر نحیف هست
 مینویسم . و عواطف خونین و خواطر اتشین خود را اظهار میکنم . خواه بوسیله
 جریده و خواه بوسیله کتاب

من این کتاب را در بدترین حالات و سیاه ترین اوقات ؛ با فرط محنت
 و شدت گرفتاری نگاشته و بنام اقدام و پاورقی جریده خود تهیه نموده بودم .
 در فکر نشر آن نبودم لکن روزی یکی از دوستان فصلی چند از آن خواند
 و متأثر شد . تأثیر وی باندازه بود که مراهم متالم نمود . از همان روز اندازه
 تأثیر کتاب خود را دانسته در صدد طبع و نشر آن برآمدم اینك اوراق پریش
 آن را بصورت کتاب درآورده بدست توای خواننده حساس داده ام . تالعیب وی
 چه باشد ؟ خواه قدر دانی و خواه تحقیر

من در بند این اوهام نیستم . همینقدر خشنود هستم که توانستم افکار
 خود را راجع بفساد این محیط . در بدترین ازمنه منتشر کنم
 سیاه ترین اوقات کفتم و گزاف نگفتم زیرا در ایام حبس و تبعید . بر اثر
 مشاهده حال یکن مریضه سیاهکار بتهریر آن آغاز نمودم تا انجام آن بکجا
 خواهد کشید

در همان ایام که روح ازاد من مقید و محبوس بود نخواستم عمر عزیز خود را
 بیهوده مصروف کنم لهذا چندین اثری از خود بیادگار بگذاشتم . بهترین خلعتی
 بعالم ادب عجم و عرب نموده قسمت عمده کلیات اعم از بوستان و طبیات و
 بدایع و خوانیم را بشعر عربی ترجمه و نظم و در مجله « المقتطف » (۱) منتشر
 نمودم . بعد از ترجمه کلیات و شرح احوال سعدی شروع بتهریر کتاب « روزگار
 سیاه » نمودم .

اگر بطوری که انتظار دارم مورد قبول خوانندگان و استحسان ادباء
 واقع شد بکتاب دوم و سیم آن بعنوان (نشرات اقدام) (۲) شروع
 خواهم کرد

طهران . ربيع الاول ۱۳۴۳ عباس خلیلی

(۱) المقتطف مجله پنجاه ساله مصری است که در مقدمه مجلات
 بزرگ و مطبوعات مهمه عالم محسوب میشود ترجمه اشعار را چندین شماره منتشر
 کرده و مورد استحسان ادباء مصر و سوریه واقع گردیده بطوریکه مرا بترجمه
 تمام آن تشویق نمودند . يك قسمت عمده از اشعار فردوسی هم بشعر ترجمه
 کرده ولی بطبع آن موفق نشده ام (۲) نشرات صحیح است

در آغوش کوهسار

- ١ -

بتو ، ای مایه ناز

در اینجا ، نه دیو و نه انسان ، نه همدم و حریف و نه مونس و نه یار
 خصم و خویش هم نیست . در اینجا طبیعت است و بس .

جز سر وجود و رمز حیات و عنوان بقاء غیر از وحشت بی پایان اثری
 نیست و گر باشد عشق و حقیقت است و دیگر هیچ

دشت و کوهسار کران تا کران دهشت و وحشت . کوه از قله تا دامان
 عظمت و هیبت ، جلال و جمال طبیعت در بهترین مظاهر خویش تجلی کرده ولی
 آن جلال مقرون برعب و هول است

سکوت عمیقی است که در طی آن ترنم طيور و صفير عصفور بکوش
 می آید . عالم خاموش ، طبیعت و مافوق الطبیعه هم خاموش ، سکوت و وحدت است ،
 وحدت است و سکوت .

درهٔ یمناک و هامون هراس انگیز ، کوه بلند هایل و وادی فراخ
 مدهش ، چه بگویم چه میبینم ؟

آنچه و آنکه در نظرم هویدا بلکه در حواس پنجگانه من محسوس
 و ملموس میشود ؛ عشق و جمال است و دیگر هیچ اثری نمی بینم .

نخست نگاهی یمنین و شمال افکنده ترا مشاهده نمودم ولی چون دست
 بسوی تو دراز کردم بدامان تو نرسید ، همچو پرندۀ که از قطرات باران
 تکان میخورد ، بلرزیدم و مرتعش و منتعش گردیدم چشم را مالیده باز ، باز
 نموده ، نگاهی بافاق کرده ترا ندیدم !

این چه خیال و چه توهمی بود ؟

این چه عشق و چه فکر پریشی بود ؟

تو کجا بودی و کجا نبودی ؟

درهٔ کوه کجا و طهران کجاست ؟

ارامگاه اهوان کجا و مسکن پریرویان کجاست ؟

گوارا بادتان عیش و عشرت ، ای سدهٔ شهر ری ! که من عزلتی

بر گزیده توحش را بر آمدن ترجیح داده ام .

وهم و خیال انقدر قوی گردید و باز قوی گردید تا صورت زیبا و
سیمای نیکوی ترا محسوس و هویدا ساخت ، سنک خاره اینه وار طلعت را
جلوه داد ، روح توهم در جماد منعکس گردید تو نزد من بودی و نبود ،
آنکه بود تو و آنکه نبود تو !

در اینجا ، تو نیستی و من بیهوده گفتم و کزاف نبشتم ، حالی برای
من عارض شد و ترا در مخیله ام مجسم نمود ، اکنون که من نگاه می کنم
غیر از طبیعت و وحشت چیزی نمی بینم .

وہ ! چه خرم روزی و چه فرخ هنگامی است که مرا از وهم و
خیال عاری ساخته با وهم و خیال امیخته . مرا از حقیقت دور کرده بحقیقت
نزدیک نموده .

نسیم خوش ایند مستانه در خم ویلج کهسار وزیله . صدای مجزلی (۱)
از آن مسموع میشود ، تو گوئی نفس خود را در سینه بشکسته و منتظر
شفقت است ، غصه گلوی کوه را بگرفته ، اشک هم از گوشه چشم وی روان
است . هوا در وزش و شاخه ها در جنبش و آب در جریان و طیور در ترنم
است . مابین این و آن نعمات روح پرور و الحان نشاط آور از صدای آب
و تموج نسیم رقیق در کار است موسیقی بدین طرفگی ندیده بودم که طرب
را مجسم و مشهود میکند !

میخواستم سرودی بنام تو آغاز سازم ولی زبان من الآن شد و قلب
باضطراب افتاد . همین قدر لب گشودم و فریاد زدم و گفتم : کجائی ای دلبر
نازنین من ! کجائی ای مایه نشاط و ای صبح امید !

کوه در هیجان بود و گر زبان داشتی و لب میکشود چه شکایاتی
میکرد و چه حکایاتی مینمود ! چه تالعات و چه تأثراتی را شرح میداد ؟ ولی
هرگز ، کوه احساس ندارد ، وجدان و ضمیر و شعور هم ندارد ، او درد
و آلم را بخود راء نداده او عشق نمیداند که چیست ؟ او کجا حال مرا دارد
یا داند هیاهات هیاهات ؟

من و کوه هر دو گریان و در آه و فغانیم ولی او از عظمت طبیعت و

(۱) مجزن بدون واو بمعنی حزن آور و مجزون بمعنی حزان است و
بعضی از نویسندگان خلط میکنند

بواسطه تأثیر قوه مدبره میگردید و من از فراق تو . هردو مینالیم ولی ناله جانکاه کجا و صدای بیهوده کجاست ؟

او راز عشق و سر محبت را کجا میداند ؟ او ظلم بشر و جنایت انسان را چه میشناسد ؟ و گر نه ؟ چنگ بسینه یرجوش زدی و صدر راشکافته قنور خویش را منفجر نموده عالمی را زیر قطعات آتشین و پاره های آهنین فرا گرفته انسان و حیوان و انکه و آنچه ذی روح است همه راطعمه حریق ساختی . دیگر نه حیاة بماندی و نه حیوان . گیتی یکسره خالی از سکنه و قرین آرامش بودی و بس .

در همین وحشتکده دلپذیر و محل مهیب جمیل ، در همین گوشه که در يك حین و يك حال جمع مابین وحشت و جمال کرده من بال شکسته اشیانه بگرفت در اغوش طبیعت . مادر لی مهر و شعور بنشستم . سر بزانو نهاده در گرداب خیال فرو رفتم ، دست بدست سوده همچو مار سر کوفته بخود پیچیدم . آنچه دیده و شنیده و درمخيله ام خطور کرده بود در يك لحظه بیادم آمد ، همه چیز را فراموش کرده و همه چیز را بخاطر آوردم . مابین مستی و هشیاری تذکرات الم انگیز و تألمات تن گداز اطراف و اکناف مرا فرا گرفته ، اهی از قلب شکسته کشیده بایک نفس گرم دل ریش را از ریشه برکنده دور افکنم . دل را چه کنم که مایه خون شدنی است ؟ غلط گفتم ، دل تو بودی و تو هستی ای مایه ناز ! آنچه در سینه داشتم خونابه بود و فشاندم ، دیگر نه دل ماند و نه دلبر و نه دلدار . از این است که من امروز از تو دور هستم ، دور از دل و جانان خویش .

گفتم که مگر فارغ البال هستم ! بهتر گوشه بر گزیده قطرات خونین جگر یریش را از يلك يلك جاری کنم ، روزی هوا خوش و معتدل ، نه گرم و نه سرد ، از مردم گریخته بکوه پناه آوردم ، از کوه هم هراسیده بطبیعت ملتجی شدم ولی دریغ ! طبیعت از همه غدار تر و سپه کارتر است . دور از انسان شده و انسانیت را غریب دیدم ، احساسات خود را از سر بدر کرده و نام ایران را از نامه ضمیر زدودم ، ای چنین نامی در لوح وجدان من مباد ، ای نشانی از این مخلوق هم مباد ، روح مجرد شده و از روح هم مجردتر گشتم ، از این عالم بعالمی دیگر رفتم درانجا همه سیاست و خروش مردم نبود ، ولوله اجتماع و فساد اخلاق هم نبود ، از لذب و ریاء بشر

منزه ، از مداهنه و مجامله اسوده شدم ، از محیط طهران و مردم بی وفای
ان سامان دور گشتم ! آنچه در سر داشته و دارم عشق تو بوده و هست

هنکام خزان

— ۲ —

چهره زرین طبیعت

در پایان برج عقرب و آغاز قوس ، در همان درهٔ بيميناك در دامان
همان کوه بلند هایل و در اغوش طبیعت بنشستم ، عقرب گوئی نیش خود را
بجمال طبیعت فرو برده ، اينك تأثیر زهر جانگداز وی بآنها رسیده ،
حمال و طراوت عالم مادی را بدرود گفته ، با چهرهٔ زرد خزانی و نفس
سرد زمستانی ، نشاط و جوانی را وداع میکند . درختان بر او ماتم
گرفته . حال دیبای سبز را از تن افکنده . همچو عزاداران ایران
عریان شده با دست شاخه های چابک بر سر و سینه نواخته ، اکنون در
حال لطم و حزن است ، نسیم هم با کمال افسردگی ندبه بر جوانی و
طراوت می خواند .

جمال طبیعت رخت خود را که از برك لاله های الوان بود بست و
از این سامان برفت ، افسوس که گل خار شده است و سنبل خاشاك . ان
قطرات لؤلؤوش شبنم که لب یاقوت گون لاله ها بدان متبسم بود اشك گشته
و برمزگان برك خشك نشسته .

این است حال روزگار و این است وضع عالم !
زمانی لبخند نمکین و گاهی اشك حوین . روزی فرح و هنگامی اندوه
نعمات طرب انگیز مرغان بنالهٔ جزع مبدل گشته ، دیگر پس از این
بلبل مسکین ترانهٔ دیگر ساز خواهد کرد

این است عادت دیرینهٔ طبیعت . زمانی نشاط و وقتی افسردگی !
گویند فصول اربعه بمنزلهٔ ادوار حیات انسان است . بهار دور کودکی
و تابستان فصل جوانی و پائیز وقت کهنوت و زمستان هنگام پیری است
« اينك عالم مشرف بر پیری و پژمردگی است .

ولی نه ؛ پس از پائیز حیاتی دیگر نیست ، رمقی نه و حشاشهٔ هم
نیست . جمال بمرده و اشك باران وی را غسل داده . اينك برك رنگارنگ
خزان او را تکفین میکند

ادب

وہ ! چه حیات پاک و چه زندگی خوشی داشت . چه روان منزہ و چه پیکر طاهری داشت ! حیات این است نہ حیات انسان کہ سر تا بقدم بانواع کثافات الودہ است . جمال طبیعت ہنکامی کہ غنچہ ہای نورستہ لب برای نوشیدن لبن شبنم باز کردہ خوش است . همان طور وقت وداع گل و یزمدگی سنبل و حزن بلبل ہم خوش است این حیات کہ مملو از روح و راحت و رایحہ است بسی قدر و قیمت دارد ! ولی فکر کو و خیال کو و باصرہ کو و کو قاب حساس کہ این قسم زندگی را ادراک کند ؟

انسان ! تو چه هستی و چه حیانی داری !
جمال طبیعت با نسیم بدین عالم آمد و عطر خود را در فضای نا محدود سپرد و با نسیم ہم رفت . رفت برای مدت قلیلہ کہ باز ہم آید . نقش و رنگ و نگار و بوی وی در صفحات قابو جاوید خواهد ماند .

رفت و درعین حال باقی است فقط شکل دیگری برای خود اتخاذ نمود . اینک برگہای مختلفہ خزان و اوراق الوان زینت دیگری بمالم بخشیدہ ان یکی زرین و ان دیگری ارغوانی و ان دیگر مشکن و ان یکی رنگ آسمانی بخود گرفته . چون اشعہ آفتاب از پشت کوه بر ان منعکس میشود جمال دیگری باو میبخشد کہ اگر قدرت داشت می گفتم : از بہار و فصل ربیع دل نواز تر و روح فروز تر است

اگر نظر و دل خوشی باشد عالم را ہمیشہ زیبا و نیک میبیند بہار اگر رونقی داشت ، پائیز ہم رونقی دارد ، زمستان با ان حال حریر سپید کہ از برف منسوج میشود ہم دہرای منظر دلپذیر است انسان نظر حقیقی میخواهد تا تمام موجودات حتی حشرات را نیک و زیبا بداند و از مناظر انها تمتع یابد .

ہمہ چیز جمیل و ہمہ چیز زیبا ست بجز انسان کہ در عین جمال زشت و در حال زشتی ملیح است

انسان ، چه هستی تو ؟ تو زینت موجودانی و تو خود زشتی ؟ این چه سری است در خلقت تو !

گفتم اگر باصرہ باشد حیوان و نبات و جماد را با تمام تلونات و اطوار با کلیہ اشکال و ادوار جمیل می بیند و زیبا می داند ولی ان

باصره کو و کو ان دل روشن ؟
 من با مشاهده فجایع انسان . با تألم روحی و گداز وجدان براین
 اوضاع و این حیات سر بسر ننگ . با احساسات رقیقه خود و فرط تأثر
 از زندگی ایران چگونه می توانم خشنود باشم ؟ چگونه می توانم ان فصل
 محزن و ان حال پریش را که خزاش گویند ننگ و روح پرور بدانم ؟
 نه هرگز !

من ان فصل ربیع را با حال پر ملال ایران . جزع اور و فزع
 پرور میدانم تا چه رسد بفصل خزان ! من هر غنچه عقیق گونی را که
 می دیدم يك قطره اشك خونین میبنداشتم ! هان بیائید و حال مرا در دامن
 کوه طاق بستان با ان پژمردگی طبیعت تماشا کنید !
 هر قدر سعی کردم حزن را از خود دور کنم و منظره پائیز
 بالوان مختلفه اوراق و انعکاس یرتو خورشید را طرب انگیز تصور کنم ،
 نکردم ، آنچه گفتم و نمیشتم خیالات شعریه بوده ، خزان بسی محزن و بسی
 اندوه خیز است ان هم برای انسان مبعده ، برای انسانی که از حزن بگریخته
 و در دام حزن افتاده !

بالین خون آلود

— ۳ —

بیچاره مسلول

صبحدم ، دختر گیتی فروز آسمان سر از بالش زرین افق برداشته ،
 پنجه ظریف طلائی را از استین سپید فجر برون آورد و زلف مشکین سحر
 را از غره خویش کنار نمود ، شعاع را شانه وار در ان طره طرار
 زد و موی پریش ظلمت را زبون و خوار کرد ،
 سپس هر بافته از ان زلف سیاه فام را بایک رشته طلائی از اشعه خودامیخت ،
 اندك اندك گیسوی تاری را پشت سر انداخت و روی بمانمود ، وبالاختصار:
 صبح نمایان شد و افتاب پدیدار .

در شهر چه غوغای غریبی است که باشنیدن و دیدن ان زیستن نتوانم !
 روح فسرده من از شهر و شهر نشینان بستوه آمده چه بهتر که امروز هم
 سوی کھسار روانه شده با عزلت و وحشت اراء و خواطر درد ناک خود را
 یاد داشت کنم

در آخر شهر کرمانشاهان محله است موسوم بفیض آباد . در آخر ان محله خانه حقیری است ، در ان منزل خراب ، مردی نور علی نام سکنی دارد ، ان مرد دارای مرکب عادی برای کرایه است مرا عادت این بود که بوسیله ان مرکب بطرف کوه و صحرا میرفتم ، در یکی از مغاره ها و دره های کوه عزلت بر ازیده پس از مدتی تفکر و اتزوا بازان مرکب برگشته و مرا بقبرستان حقیقت بمدفن شرف و وجدان عودت میداد ، امروز هم بطرف منزل نور علی رفته حلقه در را گرفته کوبیدم ، زنی آمد و در را باز کرد چه میخواهی گفت و پاسخ دادم ، نور علی را بامرکب خود خواستم نور علی حاضر نبود . پرسیدم : کجارتفته ؟ جواب داد : « پی طبیب » در همان اتنا نور علی بایک مرد سالخورده یریشان که دلیب باشد پدید آمد . — پس از سلام و کلام در سخن را بادست معذرت از تأخیر بست و گفت : « گرفتاریک مریضه اواره و بیچاره هستم ، ان مریضه طهرانی واز چندی پیش درجوار مابوده و هست او بمرض سل دچار است ، سابقه خوشی ندارد ، نیک طلعت و زشت نام است ، سیه نامه و سپید رو . پاک صورت و الوده سیرت ، من برای خدا طبیبی بهر او حاضر کرده ام ، اینک بفرمائید بدطرف مقصد که طاق بستان باشد برویم ، گفتم : « مریضه را چه خواهی کرد ؟ گفت : « آنچه با یستی کردم بیش از این تکلیف ندارم ان هم برای یک زن بد نام ! »

بیچاره زن ایرانی ، بیچاره تر اگر بد نام باشد ! بد بخت تر اگر مسلول باشد ! سیه روز تر اوست که بامرض و فحشاء ، با یاس از زندگی غریب باشد ، غربت و بی نوائی ، مرض و نا امیدی ! فغان از این تیره بختی !

فغان از این مردم بی مروت ! بجمال زن تمتع می کنند ، از زیبائی و طراوت و حلاوت وی بهره می برند . بملاحت و صباحت او مفتون میگردند ، قوای مادیه و معنویه وی را صرف شهوات و لذات خود می نمایند ، او را مایه دلخوشی و وسیله تلذذ و موجب انس و باعث طرب می دانند و بالاخره همان مایه سعادت را زیر پا گذاشته حیات پر از رنج و محنت وی را با بدترین حالتی بسر می برند ، او را خوار و خفیف میدانند ، از حیوان کمتر پنداشته معامله حیوانات با او می کنند

این است معامله مردم ایران با زن تیره روز ! هرچه و هر که باشد زن

است و زیر دست و زبون و حقیر است وای بحال او ! گر بدنام باشد !
گفتم امروز کود و صحرا اینجاست ، من از مردم شهر گریزان و
بو حشت مایل هستم ، چه وحشتی از این بیشتر ؟ — امروز نه عـزلت
و نه تفکر و نه تنهائی ، مشاهدۀ حال این مسلول برای خایلی بهترین
عبرت می خواهد بود ، درهمی چند بنور علی داده ، از مسافرت چشم پوشانیده
ببستر بیمار دوختم .

طیب ژولیده با قد خمیده پیش رفت و من در پی او ، نورعلی هم
بر اثر هردو ، خرامیده بر بالش بیمار ایستادیم ، بیمار مگوی — اسان
ندیدیم — يك قطعه نقش که قام هر مصور و نقاشی از نگارش ان عاجز
است دیدیم ، يك صورت زرین و دو صدف نازنین که بدر اشك ایستن بود
مشاهده کردیم . اشك در چشم ان مریض حیران بود همینکه مرا دید حلقه
بست و زنجیروار از گوشۀ صدف روان گردید و نقش برائینه رخ زرد وی
بست ، غصه هم در حلقوم ان زن مسلول سرگردان بود — همینکه نفس طیب
نادان باو رسید رهی بگشود و برون گردید

دیگر چه دیدم ؟

بالله میرسید که مرا طاقت وصف و شرح نیست ، من قلبی نظیر قاب
شکسته خود میخواهم تا با يك کلمه خاطر متالم خویش را در ان بکنجانم ؛
من رقتی میخواهم و بس .

قطرۀ چند خون سرخ قام دینار وار بر ان بالش چرکین دیدم
نمی دانم ایا ان گهر سپید رخشان که از چشم فشاندی مبدل بعقیق و باقوت
شده ؟ ایا حقیقت دارد که انسان اشك خونین میریزد یا این هم در عداد
اوهام است ؟

اگر انسانی در وجود بگرید و خون بجای آب لطیف بیافشاند که
باید ان مسلول ، ان زن غریب باشد و دیگر کسی نیست ؛ من نمی دانم
ان قطرات از چشم یا از سینه مجروح او بود — ؟ هر چه و از هر جا
بود که بود همین قدر میدانم خون بود و بالین ان مسکین را
خضاب کرده !

انچه را دیدم شرح نتوان داد — هان ای خامۀ من گر بتوانی حال
ملال خیز ان زن تیره اختر را وصف کن و گرنه تو وانگشت سلامت را با دندان
یأس بگرفته قطعه قطعه خواهی کرد .

افسوس که دیگر خون در جگر نمانده تا قلم جاری شود ! من دیدم
اگر هر بی بصری ندیده باشد ، من عیانا مشاهده کردم و ناله جانسوز آن
بیچاره بخاک افتاده را بگوش شنیدم ، الا ای خوانندگان ! رفتی ، رفتی ،
رحمتی بحال سیه روزان !

الا ای زن مسلول ! تو و ناله و اشک در سوز و آواز باش - تو
ویاس از زندگی ، تو ویشیمانی و رنج ، تو و محرومیت از سعادت و حیات
تو و وداع با جوانی و دنیا - این است حالت مسلول !

از همه بیچاره تر

- ۴ -

محنت این است که می بینیم

انسان ، چه مخلوق غریبی است انسان ؟ من تصور می کردم که
محنتی چون محنت من نیست ، غربت و تهی دستی ، تبعید و دلتنگی ،
مرض و قرض و عذاب وجدانی ، از همه سخت تر مفارقت آن
یار گامگذار است ، عشق و محنت که توأم شود چه می آید ؟ آنچه
بایستی کرد .

بادل دردمند خود نجوی کرده گفتم : مگر مصیبتی از بالای من بیش
یادلی از جگر من پریش تر هست ؟ چون حال آن بیچاره را مشاهده کردم
عشق و درد خویش را فراوش نموده خود را میکبخت ترین مردم جهان پنداشتم
من همه قسم درد و رنج و ابتلا ، فقر و غربت و ذلت دیده ام ، گرمای روزگار
مرا گداخته و سردی وی مرا منجمد کرده تاچنین انسان نحیف که اکنون
خامه در دست دارد شده ام — بسی ادم سیه روز و بسی انسان تبه
حال مشاهده کردم ولی چنین بدبختی که این مریضه مسلول باشد ندیدم .

در نزدیکی شهر (سماوه) (۱) پس از این که دختر افق حجاب
ارغوانی شفق را بر طلعت خود نشید و در چادر مشکین ظلام مستور گردید
من و شش مرد ساحشور در اثناء عبور ناله آهسته شنیدم ، هریکی حدس زد
جوانی موهوم پرست صدای جن پنداشت ، دیگری سالخورده و خرد عقل غول
دانست ، له بهر شکار انسان چنین حیلۀ براگیرخته ، خواه و ناخواه عنان را

(۱) شهری است واقع بر شط فرات در نیمه راه کوفه و بصره - بجبال

موصوف و بفراوانی میوه معروف است .

پیچیده رخ از سیر تابانیده بر اثر آن اه جانگاہ رفتم . همینکه رسیدیم دختری ماه طلعت و گلندام . همچو لاله چاک چاک نو شکفته بخون اغشته دیدیم . سه نیر سخت در پیکر چون خرمن گل داشت دیگر یکی دشته هم دندله‌های راست وی را دریده ، کف دست چپ او بریده ، چه وصف کنم که چون بود ؟ يك دائه لوء لوء در ظرف عقیق بود . یعنی آن دختر مهوش غرق خون بود ، پیاده شدیم من يك چراغ برق كوچك داشتم روشن نمودم همین که آن منظر جان سوز را دیدم خاموش گردیدم . جز يك نفس سرد در آن خون گرم هیچ نبود . یکی از رفقا خم شد و پرسید : ترا چه بر سر آمده ، بهر چه و برای چه در گرداب خون غوطه ور هستی ؟ پاسخ داد :

« مرا بفحشاء متهم کرده اند و برادران من بدون تحقیق مرا در این یرتگاه مخوف انداختند ؛ کف مرا برای نمونه بریده تا نزد عشیره خود رو سپید شوند ؛ ولسی آن تهمت بوده و من هنوز دختر هستم ، گوهر عفت را از دست نداده ام ؛ آنها مشتبّه بوده و هستند آن ها حق دارند زیرا مسئئه ناموس نه چنین است که بتوان تحمل کرد ؛ خدایا ! از لثه آنها عفو فرما . »

آن واقعه جگر گداز تازه اتفاق افتاده بود . دو نفر از ما نزد آن دختر ماندند و پنج سوار دیگر بر اثر مرتکبین تاختند . اول شب بود و هوا غه تاریك تاریك و نه روشن روشن ، پس از نیمساعت بانها رسیدیم ، شایك کردند و مقابله بمثل نمودیم تا اطراف آنها فرا گرفته تسلیم شدند ، سه نفر بودند دو برادر و يك پسر عم ، دو نفر مسلح و یکی بی اسلحه هر سه را بر آن جسم فسرده حاضر کردیم ، پس از يك سلسله بیانات رقت اور و ملامت بر این توحش بقاء عفت او و اشتباه خود متقاعد شدند ، یکی از آنها عبارات بر زمین گسترانیده و آن تن یاره یاره بخون اغشته را برداشتند تا اگر علاج پذیر باشد معالجه کنند ولی هرگز ،

آن دختر متهم ، آن بدبخت دست بریده که اسیر توحش و بربریت اعراب و دسرخوش قهر و جهل طبیعت بود ، لب گشود و گفت : خداوندا مرا از زندگی و جوانی محروم کردی ؟ تازنده بودم مرا دچار انواع مشقات و گرفتار زحمات کردی و اینك مرك لنگین ! ولی نه . چون من عقیقه بوده

و هستم . چون دامان ناموس من که اکنون پراز خون است ازهر گونه‌الود کی یاک می باشد ، من بدین مرك گوارا راضی و خشنود هستم ؛ خدا . از برادران من قصاص مکن و انتقام مكش . انها ناچار بودند — خدا ! برادران من ، خدا برادران ...

این بگفت و لب فرو بست و خموش گردید سکوت بر ما غلبه یافته .
زمان رازها کرده سوی شهر بتاختیم

ان حالت هر چند که رقت اور بود ولی هرگز نظیر حالت این مسلول ، این فاحشه سیه بخت و سیه نامه و سیه کار نیست ، ان حالت جزع اور و ان وضع ملال انگیز مانند این وضع ترسناك نبود زیرا او بغفت دلگرم بود و زندگانی خونین و جوانی را با حرارت و امید بعاقبت خوش سر برد او چون گل تازه با طراوت که بدست باغبان طبیعت در فصل خود چیده شده ولی این گل پژ مرده و خاک افتاده لرزان باچه حالت و چه امیدی حیات سر بسر نك خود را بیایان میرساند ؟ این پیکر افسرده از همه چیز مایوس حتی از رحمت کردگار ، این مسلول عمر خود را با فسق و فجور مقرون کرده اینك با تحمل انواع زحمات و صدمات باخر میرساند ،

ساعات و دقائق پر از درد و محنت را با اه و ناله سرد در نور دیده منتظر مرك سیاه است من نظیر این مسلول ندیدم . از او بدبخت تر و بیچاره تر ندیدم :

تو کیستی بگوی

— ۵ —

چه بگویم که کیم من !

طیب بیکسو و من سودا زده بیکسو ، نور علی هم بایک حالت انكسار در کنار ایستاده — زنی هم گویا مادر نور علی بود مشغول پرستاری و رفت و آمد و نشست و برخاست بود ، انها یکان یکان وظایفی داشتند ، طیب برای استفاده و غیر از سود مقصودی ندارد ؛ نور علی محض وجدان نوازی و نوع پروری — مادر وی بنام همسایگی و غریب پرستی . من برای چه در این کلبه کتیف . نزد ان بیمار زشت کار نشسته ام ؟ بهر چه ترك مسافرت و کوه پیمائی را کرده در اینجا رحل اقامت افکندم ؟ اگر بگویم برای انسانیت شاید دروغ گفته باشم ، اگر بگویم محض ترحم و تعطف شاید کاذب باشم زیرا ما گروه ایرانیان

اگر واجد چنین صفتاتی بودیم هرگز مانند این سیاه بخت را بدین روزگار
 نیاورده و بدین وحشتناک روح کداز نمیانداختیم مافاقد این مزایا هستیم و گرنه ؟
 نظیر این مهوش حور سرشت را بافت فسق و فجور دچار و بعفريت مرض و
 عرض گرفتار نمی ساختیم ، نمی دانم داعی من برای مشاهده ان حال چه بود ؟
 همینقدر می دانم يك اضطراب روحی و انقلاب وجدانی برای من عارض شد و مرا
 بدانجا انداخت ، ایستادم و نشستم ، نشستم و برخاستم ، تکان خوردم و بخود
 ریخیدم . طرف انگشت سیاه خود را بگوشه چشم پژمرده خویش مالیده فشار
 دادم . دو قطره که از اشك می نامند از چشم من برپخت ، دل بسوز و کداز
 آمد تا آن بخار لطیف . ان اشك يك از جوش سینه متصاعد شد ، دو قطره بیش
 نبود ولی ان دو قطره بسی گران بود ، ان گهر صاف قیمت داشت زیرا من
 اشك خود را بارزائی روان نمی کردم من تمام حوادث رادر ازاء اشك خود
 حقیر میدادم ، ان وقایع دهشت ناك انگلیس اشك مرا جاری نکرد ولی چه كنم ؟ -
 اینجا اشك دیدم و اشك ریختم ، اینجا خون دیدم و بادو قطره اب سودا کردم
 حالت مسلول ، مسلول غریب مسلول بدبخت ذلیل ؛ مسلولی كه سر سر تنك و
 اقتضاح و شقاوت و بدبختی استان حالت ، سینه وسیع مرا بتك آورد ، گوئی
 همینكه نگاهی بچشم خونبار وی انداختم تاثر ان در اینه چشم من منعكس
 گردید ، این اشك اشك همان بدبخت است اورقت مرا دید نالید و دست به
 دامان من انداخت و اهی شرر بار کشید و تضرع کرد ، باو تسلیت دادم و درد
 وی را گریه علاجی ندارد تسکین نمودم گفتم : « خانم ! مخروش و مجزون مباش
 متاثر مشو : غصه مخور - غم را از خود دور ساز - صبر کن - عوام می گویند
 « خدا دردمیده - درمان هم میدهد » - این عبارت كه تسلیتش پنداشتم بیشتر
 سوز و التهاب از را رانگیخت - گفتم : « این کلمه را از روز اول شنیدم ولی
 برای بر من همیشه مرض و درد دیدم ، هیچ درمانی نیافتم . از درد بمرض و از
 بیماری بناخوشی . همیشه علل و ذلیل بوده و هستم من در موقعی كه قبله یاران
 و اعبت شیرین حریفان بودم . زندگانی من در عین عزت ذلت بود . در حال صحت
 مرض بود . آنچه درد است در این تن نحیف . در این پیکر ضعیف جای نگرفته
 و اشیانه ساخته ان همه بس نبود . این است عاقبت دن ! عاقبت ننکین !
 عاقبت سر بر خواری و عار ! نهروئی با خرت دارم . نه امید بزندگی - اه ، جوانی
 من - اه ، زندگانی من ! »

طبيب ايله ايمانيه و معالجه و دادن دستور و نوشتن نسخه در اشتغال و

من وان مسلول درسوز واشتعال بودیم — آنچه مایه تسلیت است باو گفتم .
درسخن را باز کرده و گره الم را از جبین وی گشودم اندك اندك پیرسش
و تحقیق رسیدم .

- : « خانم اهل طهران هستید ؟ »

- : « اری - خراب، شود طهران . در انجامتولد شده ام ولی یدرم از اهل تبریز بوده

- : « کی وجه وقت بدین شهر آمده اید ؟ »

- : « از تابستان امسال »

- : « بیچه قصدی بدینجا آمده اید ؟ »

- : « بقصد زیارت عتبات واقامت در اینجا ولی بواسطه فدادن تذکره

مرور و منع مسافرت ناچار توقف نمودم لکن بدبختانه مرض من که مدتی نهان
بود بروز کرد و رفته رفته بر شدت خود افزود تا بدین حال رسیدم .

- : « ایا تنها بودید ! »

- : « نه - باتفاق يك مرد که مرا فریب داده و يك زن خدمتکار - »

- : « برای چه شمارا فریفته ؟ »

- : « ان شخص از مستخدمین محترم دولت و دارای مقام ارجمند »

بوده تا يك اندازه هم تمول دارد ، از چندی باین طرف بی کار شده فکر
مسافرت و سیاحت کرده مراهم بمسافرت تشویق نمود که « اگر بیفداد بروی
بهتر میتوانی زندگی بکنی زیرا در اینجا خانم های ایرانی عزیز و محترم
هستند ، من دیدم ام و مشاهده کرده ام بیا باتفاق برویم . من متقبل و متکفل
مخارج تو خواهم بود اگر بارویا رفتم مبلغ معتنا به بتو خواهم داد و ترا
در بغداد نگاه میدارم منهم چون از وضع طهران و زندگی ان سامان بستم
آمده و متاثر شده بودم بدین مسافرت رغبت کردم و اینك « میان دو آتش
غربت و مرض میسوزم »

- : « ایا متفقا دريك مركب آمده اید ؟ »

- : « نه — او بایك اتومبیل و من با يك اتومبیل دیگر ولی خرج

مسافرت را قبلا از او گرفته بودم و در اینجا هم مدت چند روز باهم بودیم - »

- : « شما از کدام خانواده هستید ؟ »

در اینجا اه و ناله ان مریضه تجدید شد ، باز هم اشك را روان کرد

و غصه را از سر گرفت .

- : « چه میدانی ؟ از کدام خانواده ؟ »

این بگفت و بلرزید — بر اثر لرزش خوشی عمیق !

طبيب ايراني

۶

انسان مضحك

بازهم دست بحلقه دل دراز و در سخن را باز و ناله بیمار را تسکین و بصحبت آغاز نمودم :

: — ان مرد که گفتید شما را فریفته کیست ؟

: — من در زندگانی تنگین خود نه من تنها . بلکه اغلب زنان زشت کار عادت نکرده که ابروی کسی را بریزیم ؛ اسم او را نمیگویم ، خواه خوب کرده باشد و خواه بد ، او نکرد بلکه بخت سیه من کرده .
بازهم تکرار نمودم :

: — بالاخره نفرمودید که از چه خانواده هستید ؟ چه ضرر دارد ؟

منهم باشما همشهری هستیم

: — (در جواب) ... [پس از حسرت واه] ... من ... دختر

... هنوز مغز سخن از ان دهان یستهوش بیرون نیامده که ناگاه طبیب فراتر صحبت ما را با صدای خشن قطع و از مکالمه منع نمود و گفت :
« اقا شیخ چقدر روده دراز هستی ؟ مگر زبان گنجشک خورد ؟ یا مگر منکر و نکیر هستی . که قبل از آمدن ملک الموت به حساب و پرسش از ضعیفه مشغول شد ؟ بگذار کار خود را بکنیم (۱) »

مریضه از استماع کلمه منکر لرزید و گفت : « اد از حساب و عقاب ! وای از روی سیاه من ! در جواب پرسش چه خواهم گفت ؟ درد دنیا چه کرده ام ؟ ولی نه — آنچه کردم من نکردم ، مقدر چنین بود و بخت من چنان ، اه از ننگ و مرض و پریشانی ! »

طبيب دارای ریش خضابی و انگشتهای عنابی ؛ چشمهای ریزه و تیز نگاه ، قد خمیده کوتاه ، قوز اشترین و جبین پرچین — عمامه ترمه یوسیده بر سر ؛ عبای اصفهانی کهن بیر ، قامدان چرکین به پر شال

(۱) معلوم است طبیب بایستی همیشه کلمات تشجیع و دلگرمی را

بگوش مریض برساند نه اینکه اسم مرك وعزرائیل را بقلب وی پرتاب و روح او را دچار اضطراب کند ولی بدبختانه طبیب ایله ما با کی نداشت زیرا خود او نماینده موت و جالب مرك بود

نهاد ، يك سبحة (۱) گلین بایك رشته بند نكریمان اویزان کرده ، دوزانو نشسته ؛ گرد بر پیشانی بسته ، بعض بیمار را با دو انگشت گرفته ناهی تفکر و قدری تامل و گهی ایوان را خم کرده ، اندکی سر تکان داده ؛ رخ تابانیده و پس از تحقیق و تدقیق و فکر عمیق با گوشه چشم و طرف ابرو از سختی مرض و شدت کارزار حکایت کردی و اشاره و غمزه می نمود در سن طبیب بدون مبالغه در حدود هشتاد سال بود — چنانکه خود او میگفت : « در حینى که شاه سعید را شهید کردند سن من ۵۵ سال بود »

بار هم طبیب :

اقا شیخ ! مگر تو نمیدانی که نباید بامریض ان قدر صحبت — کرد ؟ ان هم مریضی که کایه اش معیوب باشد ؛ زیرا صدا و نفس از کلیتین بیرون می آید (۲) و اگر اندک اسپمی بکلیه برسد صاحب ان بی درك تاف می شود ولی من بتوفیق خدا عز وجل و به یمن پیغمبر و ببرکت ائمة اطهار (ع) يك قسم معجونی برای نگهداری مریض با معیوب شدن کلیه ساخته و ان منحصر بمن است و اسم انرا (طقمونی) نهاده ام یا بعبارة اخرى ساده تر و شیرین تر حافظ الکلیتین اگرچه این لقب میباشد و واسم همدان است که گفتیم

من : — « باز بفرمائید اسم ان معجون چیست ؟ »

طبیب : — (پس از قدری تامل و خاریدن سر و شانه کردن ریش خضابی با انگشتهای عنابی و سرفه خشن و عطسه سخت گفت :) ان معجون که تریاق سموم و درمان دردهای علاج ناپذیر و محلول طلا و خاک مروارید از اجزاء عمدۀ ان است [قسطنطنی] اسم دارد و ماقب به حافظ الکلید می باشد .

من : — شما فرمودید « طقمونی » نام دارد ؟

طبیب : — صحیح است — طقمونی هم برای کلیتین نافع و مفید می باشد و ان گیاهی است در سراندیب و هندوستان میروید که ایونا ادم علی نبینا و علیه السلام در حین خروج از بهشت ان سرزمین را بقدم خود مبارک

(۱) سبحة صحیح و تسبیح بمعنی الت تسبیح غلط و این غلط شایع و متداول و تسبیح بمعنی سبحان الله گفتن است (۲) یقینا خوانندگان مهملات طبیب را تصدیق نکردد و میدانند که صدا و نفس مربوط بکلیه نیست

و میمون نمود و هنوز اثر قدم مقدس ایشان باقی است .
و ان علف را در یونانی (بلیق) نامند چنانکه در کتاب تحفه حکیم
مؤمن همچنین در جنک الادویه و کذا در کتاب لب الالباب فی وصف الاعشاب
که تالیف ایام شباب من است مفصلا نوشته و اول کسی که ان گیاه را
اکتشاف نمود افلاطون بود و بعد جالینوس استعمال کرد (معاوم می شود
حکیم ما هم دروغگو و هم فراموش کار است زیرا در يك لحظه طمعقونی)
را قسمطولی (خواند)

من : — « جناب حکیم باشی مرض این خانم چیست ؟
طیب : — « واقعا شما خیلی پخته و مؤدب هستید ، از کجا دانستید
که من حکیم باشی هستم
من : — « از قیافه و سیمای شما ، زیرا اثر نجات بر صورت مبارك
حضرتعالی نقش بسته .

طیب : « بلی خدا میفرماید [يعرف المجرمون بسیماهم] در اینجا
حکیم- باید بدوید — (سیماهم فی وجوههم من اثر السجود) ولی مانند تمام
مدعیان فضل مذمت خود را مدح پنداشت ! سپس گفت : بلی من مدتی حکیم
باشی مخصوص شاه شهید خاص طیب و حرمخانه و خانواده سلطنت بودم ولی بعد
که بچه مچّه ها پیدا شدند از خدمت دربار استنکاف ورزیده استعفا نمودم-
انها هم بی من نفرستادند »

من : — « ایا استعفاء جنابعالی را پذیرفتند !
طیب : — « مگر می توانند استعفاء طیب صدساله را که ابا عن جد
وارث لقب حکیم باشی است بپذیرند ؟ ولی از بیخ عرب شده که ما
چنین طبیبی را نمی شناسیم — من نمیدانم چه علتی دارد که مردم این زمانه
همه بفرنگی کافر محارب و دشمن دین مایل شده اند ؟ حقیقه از انروزی
که فرنگی و ارهنی رحل اقامت در این سرای افکندند خیر و برکت رخت
بست ، من در خاطر دارم در عهد مرحوم مبرور وزیر نظام من تبریز نان
بيك عباسی بود ، حالا خر بیار باقلا بار کن ! همه چیز گران شده الا
طبابت — روز بروز بواسطه یکمشت شعبده باز فرنگی در تنزل است ، خلاصه
اخیرا دربار مایل باستخدام من شد و حتی در موقعیکه اعلیحضرت قدر قدرت
روحی و ارواح العالمین له الفدا بفرنگ مسافرت فرمودند میخواستند باز دوباره
مرا حکیم مخصوص نمایند ولی ما دیدیم در اخر عمرمان باید بفرنگستان یا

نفرستان بزوبم وشايد در همانجا مرديم لذا قبول نكرديم . ميل دارم ايام اخيره عمر خودرا در عتبات عاليات مصروف بدارم مخصوصا شنيه‌ام كه اهالي كربلا و نجف مسلمان هستند و بفرنگي معتقد نيستند و در انجا وبا و طاعون زياد است و طبيب حاذق ندارند »

معلومات طبيب

۷

نسخه دوا

با اينكه خود طبيب از زاز كوئي و مزاحمت مريض نهي كرده در اينجا يك سلسله بيانات بيهوده خارج از موضوع نموده و ما انها را مجملا يا مفصلا نقل مينمائيم :

من — : « بالاخره نفرموديد كه مرض اين خانم چيست ؟ »

طبيب — : « برحسب علم و قطع و تجربه و يقين — مرض اين ضعيفه عفيفه ! ذات العصمة ! استسقاء كبدي نظير استسقاء رئوي است (از ريه كه سپرز باشد) كبد يعني قلوه . قلوه مابين طحال و معده در طرف اليمن واقع است چنانكه در كتاب « غاية التصريح في علم التشریح » مي نويسد كه ابوعلی بن سینا يك بوزينه را تشریح و مرکز كليه و سپرز را توضیح داده است من — : « استسقاء كبدي يعني چه ؟ »

طبيب — : كبد لغت يوناني و بقولي است عربي — و در عربي كليه اش نامند و بفارسي قلوه بر وزن جلوه و نيز اسامي ديگر بعربي و هندی و كلدانی و يهلوی دارد كه تعدادش موجب تطويل و محتاج به تفصيل است [۱]

من — : واقعا معلومات اقاي حكيم باشي بااطلاعات و تجربيات ساير اطباء هيچ طرف مقايسه نيست و شما از اطباء هند وچين هم برتري داريد . در چين چنانكه در مجله « المقتطف خواننده ام اطباء براي خود يك قيافة مخصوص و مهيبي اتخاذ ميكنند و هريك از انها داراي يك جوال دوز يا سيخي هستند كه براي داغ كردن مريض يافرو بردن ان بشكم وي تهيه

(۱) مهملات فوق مخالف لغت و طب و همه چيز است . انهايله بازحمات

زياد بتشریح يك ميمون افتخار ميكردند اكنون بيايند و تماشا كنند كه چه معجزاتي در طب جديد وچه اكتشافاتي هست

فرموده اند و هر که سوزن او درازتر است بحدائق وزیردستی معروف تراست
ایا جناب حکیم باشی در کجا و نزد کدام استاد تحصیل فرموده اید که از ان
اطباء هم برتری جسته اید

طبيب : [قدری سر خود را جنبانید و ریش را با انگشت خارید و بعد
سبحه را در دست گرفت و گفت] : پسر جان ! — طبابت و حکمت در
خانواده ما ارثی است و ما هیچ وقت محتاج بتعالیم نبودیم ، من اباعن جا.
طبيب بن طبيب بوده و هستم ، مدتی هم در مدرسه دارالشفاء طهران درس
میدادم علاوه بر طب در حکمت بد طولانی دارم و بامر حوم ملا هادی سبزواری
هم بحث بوده گرچه او باستانی من اعتراف میکرد مثلاً او قائل بحدوث عالم
بود و من مخالف و معتقد بتجدد هستم (۱) در منطق و کلام هم زحمات
فوق الطاقه کشیدم ، از این گذشته فقیه هستم و بمرتبۀ اجتهاد رسیده ولی عمل
باحتیاط میکنم ، در طب برخلاف عقیده تمام اطباء مخصوصاً ابن سینا که قائل
بتمرکز قلب در طرف ایسر بودند من میگویم قلب در طرف ایمن است عقل
هم در قلب است

من - : ایا عقل حضرتعالی هم در قلب است ؟
طبيب - : بای بای — من در کلیات صحبت می کنم عقل همه
در قلب است

من - : ایا شما فرمودید صحبت باعث ملال و شدت مرض
بیمار است !

طبيب - : چرا ؟ البته شما نباید بیش از این صحبت کنید
سپس دست بسبحه انداخته پس از چندین استخاره ابدار در تعیین دوا
و ترجیح فلان عاف بر فلان گیاه ؛ قلمدان خود را کشید و شروع بنوشتن
نسخه کرد و بعد از تدقیق و انجام و اتمام نسخه را بنور علی داد و گفت :
این دوا را از مشهدی علی عطار که دکان او در محله چنانی و جنب محکمه
من است بگیرید که ایشان دواي خوب دارند علاوه بر این مرد مسلمان درست
کار است ، بعد از ظهر هم اگر دیدید دیر کردم بفرستید ببینم امیدوارم خدای
عز وجل شفاء کامل عاجل باین مخدره بدهد - من یقین دارم که اگر او تلف
نشود از بستر بیماری برخاسته مشغول کار خود خواهد بود ! - من تابحال متجاوز

[۱] هر دو در يك معنى است و از این کلمه معلومات طبيب

از چند هزار مریض مستسقی معیوب الکلیه معالجه کرده‌ام و خدا سبحانه بسبب من بآنها شفا داده است . البته میدانید شفا در دست خدا و حکیم سبب است چنانکه در کتاب قصص الانبیاء آورده اند که روزی حضرت موسی علی نبینا و علیه الاف التحیه و السلام مریض شد و بحکیم رجوع کرد . حکیم گفت : غسل میل بفرمائید همینکه غسل تناول فرمودند شفا یافتند - بعد بهمان مرض مبتلا شدند و غسل خوردند فائده نبخشید بحکیم رجوع کردند باز گفت « غسل میل کنید » باز غسل تناول کردند و شفا یافتند با خدا مناجات کردند که : « ای رب جلیل سر این مسئله چیست من همان دوائی را که حکیم داد قبلاً استعمال کردم و شفا نیافتم ؟ خطاب آمد : « ای کلیم من ! - من حکیم را سبب شفا قرار داده‌ام » . ما هم سبب خدا هستیم و اگر نه بقاء و فناء و حیات و ممات در دست خداست - اگر شفا یافت بدانید که اثر دوا و نفس من است و اگر تلف شد که اراده خدا بقبض روح او تعلق گرفته ! . این بگفت و عبا و رداء خود را تکان داد و برخاست درموقع وداع با کمال تکبر و تیختر بمن روی آورد و گفت : - اقا شیخ خدا حافظ . خوب است همدیگر را ببینیم . مخصوصاً همشهری هستیم . مطب و محکمه من در چنانی معروف است »

پس از رفتن او نسخه را از نور علی گرفته خواندم بدین مضمون بود :
 بسمه تعالی* - هو الشافی (در گوشه آن هم علامت رمز به عطار بود)

هشت مثقال غلب الثعلب [ترجمه آن - انکور روباه] سلیخه ۲ مثقال و هشت نخود . دم الاخوین [ترجمه آن - خون دو برادر] (۱) ۴ مثقال - کبابه رومی شش نخود یا چینی ولی احوط بلکه اقوی کبابه رومی باشد در ظرفی نهاده و پنج استکان آب بر آن ریخته و بجوشانند تا سه خمس آن برود و دو استکان آب باقی بماند و بعد باندازه نیم استکان شیردختر بر او دوشانیده با ده مثقال نبات مصری تناول کند و نیز :

هسته الوبالو دومثقال - زنجبیل هندی سه مثقال اظفار الجان [ترجمه آن - ناخن اجنه] يك مثقال و نیم نرم لوبیده و با پنج مثقال شکر سترخ

امیخته حب کرده روزی چهاردانه یکی صبح و یکی ظهر و یکی عصر و دیگری در موقع خواب تناول نمایند غذاهم خیلی ساده از قبیل اش کشك (۱) و فرنی و غیره فیہ الشفا والعافیة انشاء الله

امضاء : الجانی الفانی ارسطاطالیس الممالک جالینوس زاده — حکیم -
باشی مرحوم شاه شهید و مدرس مدرسه دار الشفاء طهران و حافظ الصبحه
کرمانشاهان

يك گریه بیچاره

- ۸ -

بد بخت یکی نیست

چرا همی می نالی ؟ ناله بهر چه یا ناله خود چیست ؟ چرا همی
میجوشی و بیایی اه میکشی ؟ آخر ترا رمقی نیست . يك سینه تنك پر درد
و این همه خروش !

غربت و ذلت و مرض و بیچارگی . ان هم پس از طی فحشاء
بالله ای مردم ایران . ای آنانیکه اوراق ما را بدست گرفته اند هیچ
بدرد دچار و بغربت گرفتار شده اند ؟

هیچ معنی مرض را میدانید ؟ من همه قسم بد بختی دیدم . ولی
مانند مریض ندیدم . از او بیچاره تر کیست ؟ همه نوع مریض دیدم ولی
نظیر مسلول ندیدم . از او سیه روز تر کیست ؟ مسلول هم دیده بودم ولی
غریب نبود . وای بحال مسلول غریب ! صد وای بر وی اگر فاحشه باشد .
ان هم تهی دست و یینوا ! خامه خایلی هر چند که بر تحریر و تصویر
حقایق قادر است در اینجا عاجز و قاصر مانده . چه بنویسم و چگونه قلم
را جاری کنم که خوانندگان را تکان داده متأثر و متألم سازم ، چه بگویم
تا دلی نظیر قلب پریش خود بیابم ؟ قدری تفکر و اندکی تأمل کنید
درد های روحی و جسمی خود را بیاد آورید . بحال يك مملکت بدبخت و
يك گروه بیچاره . بحال يك قوم ذلیل اشك بریزید و گهر گران خود را روان
و ارزان نمائید .

الا ای دل های دردمند خونین و ای جگر های داغ دیده حزین ای
عواطف مجروح و ای احساسات رقیقه و ای بالهای شکسته و ای سینه های

پر جوش و ای دیده های لوء لوء بار ! همه یکسره جمع شوید و يك تودۀ بدبخت تشکیل دهید و حالت این مسلول غریب را مجسم و محسوس کنید که این نمونه بدبختی يك ملت سر کوفته است ، هیچ از سایر دردهای ایران مطلع هستید ؟ هیچ دیده یا شنیده اید که در گوشه های طهران و سایر شهرها چه فلاکت ها و چه ذلت ها غنوده است ؛ هیچ از (اسرار شب) تیره روزان آگاه هستید ؟ هیچ از حال سیه کاران طهران خبر دارید ؟ گامی چند بردارید و خرابه های شهر ری را تماشا کنید . انگاه چه خواهید دید ؟ من نمیدانم و شما هم نمیدانید . چشم بینا بایستی و دل رقیق .

در این مسافرت اجباری و در این تبعید چه بدبختی ها و چه ذلت ها و چه مصائب و متاعبی که اطراف ایرانیان را حلقه وار فرا گرفته دیدم !

طهران و مردم طهران را بگذار و بگذر ؛ نگاهی به مردم ولایات و قری و قصبات بنما و بخروش مابین همدان و کرمان شاهان چه دیدم که شرح آن را نتوانم ؟

دختران ماه پیکر و گلزاران طناز . تن لطیف تر از برک گل را ییلاهای یارده مستور کرده ؟ گراف گفتم ، آنها را ستر نبود ، آنچه بود جسم همچون قمر از یاره های ابر بهار پدیدار بود . دقت کردم لباس آنها را از یارچه های قدیم روس که ریش ریش شده دیدم . از تاریخ انقطاع معاملات روس و ایران اقل شش سال می گذرد و این ییلاهای چرکین از آن تاریخ بوده آن دختران پری روی ، آن دختران حقیقی ایران در سر تا سر جاده بنشسته و بخرد کردن سنك مشغولند . زمستان و برف و یریشانی . زن و مرد سالخورده و خردسال دسته دسته و گروه گروه . فرداً فرد و جمع بجمع همه بدین کار . یعنی حمل و نقل سنك و کوبیدن جاده اشتغال دارند . آن یکی همچو درخت خزان عور و آن دیگر بیکفش وان یکی دست شکسته و آن دیگر بی پا . چه بگویم چه حالتی و چه وصف کنم ؟ در صورتیکه يك من نان گندم درهمان نقاط به دو عباسی است و حال آنها چنین است . هیچ چیز مرا متالم نکرد مگر حالت بیوه زنان که هر يك با طفل خویش مشغول خرد کردن سنك بودند . گرچه حال دختران مهوش به باید در اول جوانی بزندگانی خوش تمتع کنند رقت اور تر است . از همه بدتر و جان گداز تر فقدان لباس و ستر پیکر است !

من نمیدانم انانی که از این جاده عبور کرده . انهائی که وزیر و
امیر و حاکم و رئیس بوده و هستند چشم دارند . می بینند یا اینکه چشم
بینا منحصر بمن شوریده شیدا است ؟ ای خاک بدهان من اگر بگویم آنچه چشم
است در این بوم محنت انگیز کور باد . آنچه دست است کوتاه باد . اخرای
مردم . اخرای مخلوق ! شمارا غیرت و حمیت نیست ؟ اگر باشد کو ؟
احساس دارید ؟ می بینید و تماشا می کنید و مشاهده می نمائید و میشنوید
و می خوانید و هیچ متأثر و منفعل نمیشوید ؟ !
چرا من بتهائی می سوزم ؟ ای بعد از من عالم بسوزد و یکسره
خاکستر شود !

بخود گفتم . من بخارجہ تبعید می شوم . دیگر این احوال پریش
و این جگر های ریش را نخواهم دید . من و نفی بلد . من و اخراج
از خاک ایران ؟ ای زهی سعادت و زهی اقبال !
لکن نه . باز هم من و باز هم طهران ؟
خامه عجب خود سر و سرکش است ماحال مسلول را وصف می کنیم
مارا بشرح حال سایرین چه کار ؟ ولی سینه بجوش آمد و احساس بخروش
و نویسنده مدهوش افتاد ، این بگفتم و نبشتم که ناگاه آه مسلول بگوش
رسید . رخ بر تافتم و بیمین و شمال نظری کردم و بنام انسانیت بر خاسته
بی طبیب رفتم . این در خاطر خوانندگان و دیه باشد تا قسمت نهم

دکتر فرنگی

۹

باز هم مضحک

پس از رفتن طبیب ایرانی من نور علی را بر احضار چنین طبیب
سالخورده پوسیده که در خور عصور مظلمه و در صف رجال فرتوت است ملامت
کرده و او فقر خود و تنگدستی و بی بوائی مریضه را وسیله عذر خویش
و سبب آوردن ان طبیب قرار داد و گفت : حق القدم و اجرت عیادت اطباء
جدید لمر شکن و ریشه کن و خود موجد بدترین امراض است له فقر باشد .
من محض غریب نوازی و دستگیری متقبل مخارج شده برخاسته باتفاق رفتم .
در این بیان نمی توانم اندازه تاثیر و تأسف خود را از فقدان صحیه بلدیه
عمومی ابراز کنم و بگویم اغلب مردم ولایات بواسطه عدم حفظ الصحه و نبودن

طبيب حاذق مجانی که از طرف دولت معین می شود تلف می شوند بدین
جهت امراض مهلكه و ساریه (۱) روز بروز در ازدیاد است
در عرض راه از نور علی پرسیدم . که در این شهر طبیب حاذق لایق
کیست . در جواب گفت حاج میرزا رحیم (نماز الحكماء) من از این
اسم ولقب دانستم که اوهم نظیر حکیم باشی سابق است . گفتم : نه - دکتتر
جدید میخواهم گفت : فرنگی میخواهی ؟ گفتم بلی . گفت : در اینجا
حکیم فرنگی ماب از اخوند هم زیاد تر است — بسم الله برویم و رفتیم .
گامی چند برداشته رسیدیم يك دواخانه خوش ظاهر و تهی باطن مانند کمین
دزد گردنه در جنب خانه طبیب دیدم . طالبوئی بزرگ رنگارنگ و منقش که بر
در مطب نصب بود قبل از همه چیز نظر مارا ربود بر آن طالبو این عبارت
نیکاشته شده :

بیمارستان و دارالشفاء کلینیک و محل عیادت دکتر میرزا عظمه الله خان
انتباهی (فامیلی) اعجاز الممالك طبیب و جراح و کحال دارای دیپلم از
آلمان — آمریکا — فرانسه — انگلیس — عثمانی و روسیه (۲)
معلم در اینور بسته طبی پاریس و متعام در اکادمی عالی در ژنو (۳)
وارد دالان مطب شدیم يك طالبو دیگر که کمتر از اولی نبود نظر
ما را جاب نمود و کلمات ذیل بر آن نقش گردیده :

(۱) برای معاینه و عیادت تمام مرضی بدون استثناء از ساعت هفت
فرنگی صبح الی ساعت ده از شب حاضر است .
(۲) ویزیت و حق العیاده از پنج تومان الی پنج قران است باستثناء
حق درجه حرارت که آن اجرت عنیجده دارد — در نصف شب برای هر دقیقه
دو تومان دریافت میشود

(۳) اگر مریض باخود نقد ندارد کرو کافی از او پذیرفته میشود —
یا اینکه عوض آن مریض دیگری را بمعالجه جدید تشویق کند تا بوظیفه حفظ الصحه
و انسانیت قیام کنیم .

(۴) فقراء هم عموماً سوای ایام هفته برای انسانیت مجاناً پذیرفته
میشوند و فقط قیمت دوا از آنها دریافت میشود

[۱] امراض مسریه غلط و ساریه صحیح است

[۲] و بلغار و صرب و جبل اسود و استرالی و افریقا و لرستان

[۳] و محصل در صحنه و رئیس اطباء حالیه کرمانشاهان

(۵) از آقایان مرضی محترماً استدعا میشود که مراعات ترتیب ورود را بنمایند هر کدام متمول تر است و لو دیرتر بیاید بواسطه ضعف مزاج او حق تقدم دارد

(۶) اسانیکه حق المعالجه را سالیانه میدهند مستثنی هستند مشروط بر اینکه ویزیت را نقد بدهند

(۷) هیچ کس حق فضولی و اعتراض باقای د کتر ندارد .

و قتی که ما وارد شدیم مطب آقای د کتر مانند دل اشراق که از مهر تهی است خالی و از احرار طهران هنگام ترس خاموش تر بود — پس از قدری تأمل برای طلب اجازه چون کسی ندیدم ناچار یکسره باطاق د کتر رفتیم ، در اینجا اول چیزی که دیده را خیره کرد همانا ظابوی رنگارنگ و دیپلمهای گوناگون با امضای ملون و شهادتهای مدون بود ، تنها چیزی که مایه تعجب گردید این بود که بعد از دقت نظر و قرائت دیپلمها یکی از آنها را که عثمانی و طغرای سلطان عبد الحمید بر آن منقوش بوده بتاریخ سنه ۱۳۱۲ هجری است و حال آنکه سنه آقای د کتر تصور نمی کنم بیشتر از سی سال باشد بنا بر این ان دیپلم فراغت والده ایشان از ولادت بوده نه فراغت خود اواز تحصیل !

و قتیکه وارد اطاق شدیم آقای د کتر سر برانو نهاد غریق لجه خواب بود همینکه صدای یای مارا شنید سر بلند کرد و چشم مالید و تعارف کرد و گفت : (۱) یاردن — بفرمائید — خوب اینجا اینجا . . . دیشب چون عیادت کردم مریض را . . . زیاد محترم بود خصوص خانم بیرالایاله مادام خوبی بود اما مرض . . . اف اف ! شقدر خطر ناک ! اما از درجه اول اعیان شهر است — آتترسان فوق العاده من بی خوابی نمودم . ولی اما خوب مرض خانم را نجاه کردم الان زیاد و خیلی فائیکه خسته هستم . ها ؟ فارس می گوید خسته . بای ؟ نروو هستم اما

(۱) مع الاسف ایرانی هائی که دو روز بخارجه مسافرت میکنند و طوطی وار دو کلمه ناقص می آموزند زبان شیرین ولغت فصیح خود را عمداً یا سهواً از دست می دهند بالعکس اروپائی ها باسرع اوقات بزبان فارسی تکلم می کنند . ما عبارات پر و بال شکسته فوق را محض نمونه در د کتر و برای عبرت ایرانیانی که از ادب فارسی محروم و حتی قادر عمداً یا سهواً نیستند نقل کرده و نقل مقال خود قرار میدهم

عصبانی . راحت می نمایم کمی روی میز خواب که شما تشریف آوردید .
طبیعی مریض هی زیاد است . ایران همه مریض دکتر هم نیست . دیپلومه
یعنی تحصیل کرده اروپا رفته فرنک دیده . اینورسیده . جراحی حتی کحالی
اقلا اکادمی و غیره در سوئیس و در ژنو زحمت کشیده . بدیهی در این شهر
اکوند [اخوند] ملا ، حکیم باشی می شود نسخه مثلا ... دعا هم می نویسد .
ادم کم است مثلا (گل لب زمون) [گل باوزبان] علف می دهد .
هایله و بایله

مسهل سنا . فلوس ان هم عطار حکیم جراح هم مثلا سلمانی خیای
فنا تیک . اف اف ! ایران همه میکروب ! سر هم میتراشد خون با تیغ
هیزند . نمیدانم صابون توالت نیست سوبامه هم نیست . همه تیغ میکروب
گال یعنی سفلیس دارد ادم ناخوش شده است این همه مریض حتی حمام دوش
نیست در خزینه خیلی میکروب . مثلا کحال در مملات رمال می شود قدری
توتیا . فلفل . در چشم می ریزد و این همه کور حتی رجال مملکت
کور نمی بینند . کر هم هستند هر چه مردم می گویند در مجلس
نمی شنوند !

این هم هر که می اید در این شهر دکتر میشود اما کو تحصیل
مثل من ! دوازده سال در اروپ فرانس . ارتمان . امریک . زرمان .
ساکسون . این همه دیپلومه از کجا ؟ پس ادم طبعا فاتیکه ان هم
خسته زیاد و خیلی نروو هستم . یاردون . هم سر من هم آقایان بدرد
می کنم (۲)

(۲) هر چند که بیان دکتر ناقص و مغلق و عبارات ایشان مملق
است ولی انصافا مطالب ایشان مخصوصا [ایران مریض و طبیب برای مملکت
نیست] همچنین (ایران همه میکروب و (ادم نیست) و (رجال مملکت
کورند) عین حقیقه است گر چه او علت کوری را توتیا و فلفل یا کحالی
رمال می داند و ما عال دیگری میدانیم



مذاکره با دکتر

۱۰

بیانات شیرین

پس از استماع ان نطقی دقیق و ان بیان عمیق صحبت دکتر را قطع کرده گفتم :

دکتر : — (هنوز کلام خود را تمام نکرده بودم که گفت :)
خوب اما آقایان — خیلی خوب حالا امیدید — اقلاً چرا مراعات ترتیب ورود را نفرمودید ؟ خیلی عجب ! اینجا دبسیاین دارد ! شما گویا غریب خواهید بود ؟ طبیعی ادم غریب انهم کرمانشاه ! اما چرا اجازه نخواستید ؟
من : — خوشبختانه مریض منتظر نبود و ادمی هم نبود که از او اجازه بخواهم چنانکه فعلاً هم ادم نمی بینم

دکتر : — ها — خیلی خوب — ادم — نوکر سه تا چهار تا هست خانه ما اما همه فرستادم مریض عیادت کنند — اما ولی مریض منتظر نبود زیرا چونکه من طبیعی فاتیکه هستم یعنی خسته گفتم مریض همه برود پیش دکتر الملك او هم خوب است — شاگرد من — من فروو هستم دیگر نمی توانم بپذیرم الان میخواهم یاردون ! بروم انسترون بخواهم بلکه الساعة از خانه دیوالمالك تلفون امده است او هم از اعیان است ادم خوب و با من دوست — بعد باید بمنزل بروم که تازه وکیل شده است طبیعی در مملکت که فالتکیر حکیم وعطار دکتر بشود اخوند و ملا — معلوم است فلفل یا نمک یا نمی دانم چه — متلاً سرمه در چشم انها میریزند انها کور می شوند این هم آقای وکیل قدری محتاج بمعالجه چشم است تا خوب بشنود چونکه بدیهی میخواهد برود در مجلس — همچنین گوش او که باید خوب ببیند اما زبان نمیخواهد زیرا لس دیگر عوض او هست حرف بزند — پس مملکت همه فاتیك وکیل هم از رمال دوا گرفته چشم ندارد گوش ندارد فقط يك هوش انهم دوره پنجم !

من : — خوب است آقای دکتر بفرمایند مریضه را معاینه بکنید

دکتر : — آقامن نمی

نا لاله صدای زنك تلفون بگوش امد ، آقای دکتر از جای خود

بجست و گوشی را گرفت

درنك - درنك درنك

هلو اینجا ؟ .. اینجا منزل آقای دکتر من معاون ایشان هستم ایشان سر مریض هستند اقامتی توانند - اقامتی شود اقامت متجاوز از دوپست نفر مریض منتظر هستند علاوه بر این میخواهند منزل و کیل مجالس بروند اقا عجب نمی توانند پس خبر می کنم خود ایشان بیایند یای تلفون [معلوم است خود دکتر بود که باسم معاون حرف زد]

سپس صدای خود را قدری کلفت تر کرد و با يك مبالغه مصنوعی گوشی را گرفت و گفت : « اقا - بلی بلی - اقا الان شكم يك نفر مریض از اهل سنقر شکافتیم صبر کنید بدو زم البته خواهم آمد - اقامت دارید الملك معاون خودم را فرستم - خوب خوب خودم خواهم آمد

دکتر : — (پس از نشستن) واقعاً مردم این شهر خیلی اصطلاح خیلی چیز هستند — اصرار میکنند - این اقا هم که یای تلفون بود و کیل کرمانشاه است — اینکه من گفتم دوپست نفر مریض بودند آن یکساعت قبل بود — اما پاره کردن شكم مریض برای طفره بود طبیعی دیروز شكم شکافتم — اما من نرو و هستم یعنی رقت کرده خودم لپو ختم گفتم دکتر امریکائی اوهم شا کرد من است دوخت اما من دروغ نمیگویم که گفتم الان پاره کردم — بدیهی در اوقات تحصیل در مدرسه عالی سوپس اکادمی معلوم ما مسیو روباه گفت : « اقایان — پسران من - دروغ بد است — من هم هیچ دروغ نمیگویم

من : — ایا این و کیل که تلفون کرده هم محتاج به العاجه چشم و گوش و مغز سر و دماغ است ؟

دکتر : — (با قهقهه) خیر ! این اقا یول زیاد دارد — طبیعی ملک هم دارد -

(معاون میشود در مجالس هر که یول زیاد دارد گوش و هوش و دیده و بینی و مغز او سالم است)

من : — آقای دکتر مریضه منتظره است

دکتر : — [متغیراً] اقا مگر من همه جا برو هستم ؟ چرا اینجا نیاوردید !

من نمیتوانم مریض زیاد است -

من : — میدانم مرضای حضرت دکتر از صد تجاوز کرده ولی بنده حاضرم

علاوه بر حق معمولی اضافه بدهم پس بسم الله بفرمائید

دکتر :- (قدری بساعت مچی خود نگاه کرده شروع بصغیر فرنگی کرد و دست بسبیل نصف تراشیده خود انداخت و گفت : پس من چه کنم ؟ مریض زیاد دارم - طالبوی دمدر خوانده اید ؟ اگر چه از فیزیولوژی شما معاموم است که سیولزه فارسی میگوید یعنی چیز هستید، ها متمدن - شما میفهمید محتاج بطابو نیست

من :- « اسکناس دو تومانی بریز او گذاشته گفتم » بفرمائید
دکتر :- مرسی ولی جناب مسیو حق معمولی من از ده الی پنج تومان است

من :- اولاً من مسیو نیستم معمم هستم - ثانیاً شما اعلان کرده اید که از پنج تومان الی پنج قران است
دکتر :- یاردون - آقای موامم (معمم) من میدانم شما قاضی - شما محترم - پس سه تومان طلب من باشد

من :- قاضی هم نیستم و بیش از این ندارم
دکتر :- آقای ملا - یاردون - من شما را نشناختم ولی شما دوست میدارم

من :- ملا هم نیستم
دکتر :- هر چه هستید چونکه شما باید قیافه امابل [محبوب] دارید کار شما چیست ! زن عقد می کنید ؟ طلاق می دهید ؟ متعه ؟ مال یتیم میخورید ! اوقاف ؟

من :- نه . روزنامه نگار هستم
دکتر :- یاردون می دانم - بلی - آقای روزنامه ! من هم ژورنال می نوشتم - ارتیکلهای خوب ولی در ژنو - روزنامه خوب است در ایران اگر بتوانم دکتری خود را میفروشم ژورنال خوب مینویسم - ژورنال بهتر خدمت میکند از دکتر - دکتری کتیف است - ادم شکم یاره می کند !

من :- روز نامه در ایران کتیف تر است زیرا روز نامه نویس هم شکم یاره میکند و هم سرمی شکند و هم همیشه سراو کوفته و شکسته است
دکتر :- خوب بگو ببینم وجوه یعنی پول خوب میرسد ؟
من :- از مرضای شما بیشتر است و نتیجه وجوه ماخوذه است له من در خدمت شما هستم

دکتر : - خوب پس سه تومان دیگر بدهید یا در روزنامه بنویسید خوب
دکتر از فرنگ دیلمه خوب آمده است - شکم یاره میکند کودرد ؟
من : - بفرمائید برویم

دکتر : - درشکه بیاورید — من پیاده نمی روم ! آل هست زیاد
بلدیه نیست !

من : - در کوچه های کرمانشاه درشکه محال است عبور بکند
دکتر : - میدانم خیلی خوب اما پول درشکه بدهید - من هم میایم بفرمائید ،
برخاسته سه نفر متفقا بطرف مریضه رفتیم در حالتیکه من به طبیعت و جنایت وی
دشنام می دادم

مایین راه

— ۱۱ —

شکل و اندام دکتر

دکتر محترم ما باصطلاح فرنگی مابها خیلی شیک و باصطلاح قدماخوش
اندام و متانت در لباس - کت و شروال او (۱) هرچند که تاپک اداره کهنه
و شاید هم مرقع بود ولی آتو کشیده و یا کیزه و مرتب بطوری که خط شروال
وی مانند قامت او معتدل و مستقیم و در نشست و برخاست خیلی مقید بحدیکه
اگر يك چين بلباس اید صد چين بجين و هزار کره بایرو می بندد —
يك دستمال سفید ابریشمی هم در جیب پيش سينه نهاده و گوشه آنرا که علامت
حالیب داشت از جیب نمایان کرده . گاهی هم آن دستمال را بیرون آورده
اطراف لباس خود را تکان داده ياك می کرد — گاهی برب و دهان گذاشته
يك تبسم نمکین می نمود و بخود می گفت : گمان نمیکنم که هیچ خانمی بدل ربائی
من باشد یا تصور نمیکنم هیچ کاعذاری عاشق شکل و اندام من نشود « فکل
صایب بسته . عينك ظریف بر چشم سرمه کشیده گذاشته و رشته زنجیر طلائی یا برنجی
را (الله عام) بر رخسار اجمر و کونه گلگون او بخته ریش که کوئی از روز نخست نداشته
نصف سبیل را تراشیده ، ابرو را کشیده ؛ لبها را ارغوانی کرده زلف را مجعد نموده ، کلاه
را لچ نهاده و بالجمله صورت را باصطلاح فرنگی مابها برك و نواالت کرده

(۱) شلوار غلط و صحیح آن شروال یا سربال است و این دو کلمه

اخیرا معرب اول است :

و باصطلاح پیر زنان چنان سرخاب و سفید اب مالیده که رونقی برای بازار مهوشان و طنازی لعبتان نگذاشته — يك ديدان طلائی در ثنایا [۱] داشت و باینکه فصل زمستان بود يك عباى نازك پنبه کار بغداد بدل نجفی بدوش گرفته و بادعاى او محض وقار عبا میبوشد و اگر بخواهد عباى زمستانی به دوش بگیرد سنگینی آن مخالف ظرافت و لطافت او خواهد بود اگرچه مایل بود که باعبای من معاوضه کند و مبالغی دستی هم بگیرد چنانکه مکرر اظهار نمود و اخیراً از مبلغ صرف نظر کرد ولی موفق نشد — در حین حرکت از منزل بجانب مریض پس از دریافت پول درشکه بعثت زیادى گل خواه و ناخواه گالش مرا تملك کرد در حالتیکه هزار انتقاد بلکه لعن و دشنام بایران و ایرانیان عموماً و بلدیة و کارکنان آن خصوصاً میداد و بیان ذیل در صدف دهان لؤلؤ فشان اوست : (۲)

د کتر : — واقعا در زمستان اما ولی ایران ادم طبیعى و بدیهی نروو میشود نه هر ادم اما ادم مثل من سوزله خوب و سور در اروپ تحصیل شده و تربیت کرده . چونکه جناب شما میدانید نیویورک در هر ثانیه مثلا ده تا صد تا کشتی تازه ساخته بشود ده تا صد تا شمندفر . بدیهی ائروپلان اتومبیل هم زیاد . عمارت دویست طبقه یا سیصد من در يك عمارت تحصیل کرده سیصد طبقه بودم — از همانجا کره مریخ میدیدم و تمام دنیا اما نه بقوه الکتریک خیر — بقوه رادیوم — ولی بادور بین — شب مثل روز — و مثل شب صد هزار فرسخ تماشا کردم — دور بین اختراع ادیسن او بمن شخصاهدیة

(۱) ثنایا دودندان جالوی و ماخوذ از اتین است و بعد از آنها رباعیات و بعد انیاب و بعد ضواحک و بعد نواجذ و بعد طواحن است

[۲] در اینجا چند سطری از اوراق نامه خود را وقف وصف اندام چون میمون دکتر و طرز تجمل و تصنع و ارستکی زنانه وی نموده مقصود ماعبرت جوانانی است که برای اطمای اشی شهوت و عیش و عشرت همواره اوقات گرانبهای خود را بتکلف و تصنع و تعدیل و تحسین شکل و تراشیدن نصف سیمیل یا بیچیدن آن مصروف کرده بطوریکه هرجوان مقیدی که پای بند تجمل است روزی اقلاً دو ساعت یا کمتر و بیشتر در قبال اینه مانند مجسمه ایستاده با تصنع تمام بجلوه دادن اندام میکوشد . بیچاره آن کسی است که قیافه بوزینه صفتی مانند دکتر مادارد و با تعدیل آن تصور میکند که تمام زنان عاشق او خواهند بود . ما قائل بلزوم و ظافت و تجمل هستیم ولی منکر

کرده — من با او خیالی رفیق بودم (۱) من با همان دوربین از نیویورک وطن عزیز ما ایران دیدم مثل خرابه مثل چیز و خیلی ویران همه ادم نبود همه اما جغد فراوان — نه عمارت نه شمعدفرا نه آترویلان — همه چیز نبود غیر از اخوند — سید ، ملا — درویش — رمال — قل گیر — لوطی — عنتر باز — آتش باز — کلاش — مفت خوار — حکیم — شاعر هوجی میمون — روزنامه نویس — پس ادم طبیعی فاتیکه میشود و نروو — فارسی میگوید عصبانی . وطن عزیز این طور ! ؟ پرفسور یف زیق در وقت تحصیل در اروپا فاکولته طبیی گفت ! (۲) پسران من ! وطن عزیز است . همه وطن دوست باشید . وطن اب دارد . خاک دارد . میوه همه چیز و حتی گلایی و بهاصفهان که در اروپا نیست . پس وطن عزیز است . در اینجا بادیه خوب . چراغ الکتریک . شهر مثل شب مثل روز . اما اینجا تاریک و کوچه باریک همه ادم حیوان در گل و شل . در اینجا تاتر . سینما تماشاگاه . باغ عمومی . حفظ الصحه . همه تفریح . همه خوشحالی خانم زیاد . گل زیاد . اما اینجا همه عزرا . همه گریه وزاری حتی طهران که پایتخت مملکت فاتیکی و مجلس پنجم هم بدتر از مجلس چهارم است ولی کو د کتر مثل من ؟

افراط و اتلاف وقت یا تشبه بزنان برای شهوت رانی می باشیم . مع الاسف این عادت زشت بطوری رواج گرفته که حتی آن جوانی که باید شجاعت و سببیت را مایه جمال دانسته در صف سربازان دلیر و فرمان بران زیر دست ایستاده کسب افتخار نموده بزندگان خشن و لباس خشن که برای جنگ اوران ضروری است معتاد باشد امروز بیشتر بتصنع و تجمل مجازی و رعنائی و داربائی سعی میکند . خیایانهای طهران شاهد عیان است . مملکتی که حمات و فداکاران آن بعشق بازی و طننازی مشغول باشند از ذلت آن نخواهد کاست . درخاطر داریم که درموقع جنگ عالم سوز جوانان و صاحب منصبان خوش اندام و ماهرویان ترك از گردو غبار برصورت هریک از آنها پرده بود و در موقع حرکت آن غبار که با عرق عجین شده خشك گردیده قطعه قطعه شده و افتاده و خون ازان جاری میشد اگر مقایسه کنیم خواهیم گفت که آنها گجا و . . . ؟

[۱] در اینجا هم اشاره باخلاق جوانبانی است که چند روزی بازویا مسافرت کرده پس از مراجعت مبالغات و اغراقات گزاف کرده و دروغهایی

تصادف غریب

۱۲

تتمه بیان

د کتر محترم پیش ، من با کمال ادب در عقب ، نور عالی بر اثر ما ، خرامان خرامان مانند کبک خوشرفتار ، رهسپار شدیم . د کتر در اثناء طریق خصوصا وقتی که يك انگه کالش او در گل مانند دشنام بسیار ببلدیه و کار کنان ان و بایران و ساکنین این سامان داده اظهار تنفر از این عالم متوحش که محکوم بفنا و مرگ ابدی است نموده متصلا به قضایای اروپا و امریکا و مشاهدات خود در ان جا استشهاد و از حیات سر بسر تنك زادگان سیروس انتقاد می کرد . از جمله بیانات شیرین و عبارات نمکین او این است .

« اینجا نمیشود زندگی ، چرا ؟ بلدیه نیست ، ادم نیست ، حفظالصحه نیست . هایاالله — همه فزاتیک — همه سر میشکافند خون خود میریزند — اگر يك نفر سوبلزه فارس میگوید یعنی متمدن ببیند خیلی خنده و حتی مسخره — در افریقا وحشی هست اما نه مثل ایران — در افریقا هم د کتر مثل کشیش ، اجنه با پوست خر مرده از سر مریض بیرون میکند — دعا می نویسد — اما سر نمی شکافد ! اگر متمدن باید شد اول زن باید اول مرد هم — مثلا در اینجا بدیهی د گتریس قابله [قابله] نیست بیره زن بچه احمق و ابله بیرون میآورد همه نسل ایران ابله و فاسدالدماغ مثل بره . من هم حاضر برای انسانیت قابله باشم بچه سالم مثل گل مثل سنبل بیرون آوردم اما کو

ساخته و پرداخته از قبیل مطالب فوق الذکر که در هر ثانیه چند کشتی و هر عمارتی سیصد طبقه الی اخر (در نیویورک بلند ترین عمارت بالغ بهفتاد طبقه نشده) همچنین ادعای هدیه بزرگترین مخترعین عالم و موجد سینما و الکتریک و بی سیم و غیره است که در بدو امر روزنامه فروش حقیر بوده و بعد بواسطه سعی و عمل بدین مقام رسیده و شاید مرتبه او از مرتبه رئیس جمهور بلندتر باشد و کمتر کسی را می پذیرد لکن د کتر ما ادعای رفاقت با او میکند — در خاطر داریم روزی یکی از جوانان فارغ التحصیل ایرانی که تازه از اروپا مراجعت کرده بایک مشب دیپلم وارد اداره اقدام شد و تقاضای معرفی خود را در روزنامه برای مقام وزارت یاسفارت نمود از جمله

تمدن ؟ شعور نیست ! پس اینجا چادر سیاه ، پیچه کوتاه ، جوراب نازک ساق
یابیدا - ناز : غمزه عشوه ، اما حتی جوانها فاسدالاخلاق از مدرسه دیلمه اما کو
اخلاق ؟ در خیابان عقب زن . در میدان عقب زن - شوخی و دلربائی اگر من
قاضی ، کشیش ، ویا اقلا فالگیر ، رمال بودم میبفتم علاوه بر چادر باید لحاف
بر سر زن ، هم بسر مرد بجهنم . اگر من قایله باشم حرام است ، عیب
است . اما من حاضرم ولی کوانصاف ؟ پس ادم طبیعی نروو میشود — پس چرا
ادم نیست ؟ (۱)

اف ، اف ! این شهر بلدیه نیست ، کوچه تنک ، گل زیاد ، پول
نواقل خرج شهوت ، خرج عرق مثلا رشوه وافیون و حشیش ، حساب نیست
ادم حسابی هم نیست . مریض زیاد مجاس هم و کیل مثل ادم ، مثل بلدیه
همش خراب »

در همان اتنا که ما میرفتیم کبکبه پیدا شد بعقب نگاه کردیم رئیس
بلدیه را با یک دسته مستخدم و چند نفر ارباب رجوع دیدیم آقای دکتر فوراً
دست از عبا بیرون آورده مودبا ایستاد همینکه رئیس رسید یک سلام داد و باتواضع
و تعظیم به سر و دست که عادت دیرینه ایرانیان است ایشان را تلقی کرد
و پس از تمایقات زیاد گفت : « واقعا بشرافتم بوجدانم ، به تمدنم قسم که
تا کنون چنین رئیس بلدیه باین درستی و خوبی وجدیت و معرفت ندیدم اگر حضرت
اجل عالی نمی بود ، کوچه و بازار پر از گل می بود ، شبها احدی از شدت

شواهدی که برای لیاقت خود داشت عکس او در یکی از جراید مصور انگلیس
بالوید جرج بود — من هر قدر تأمل و تفکر کردم هیچ شباهتی مابین آن
عکس و آن شخص ندیدم باو اعتراض نمودم در جواب گفت : بلی عکس من
است که دست بدست لوید جرج نهاده ولی اب و هوای ایران شکل ادم را عوض
میکند و مانند جغد میسازد زیرا این بوم بوم پرور است . گفتیم : اری ولی آن
عکس پیر بنظر میاید و شما جوان هستید - گفت : بلی غربت و تحصیل ادم را پیر
میکند و مشاهده وطن روح را تازه مینماید !

[۲] غرض انتقاد عقاید و اقوال دکتر فرنکی مآب است که انطرف
انتاده و تعرض بمقام محترم اخوند وسید وملا میکند که وجودشان برای ملت و
مملکت ضروری است والا هرگز جسارتی بان مقام نمیکنم .
(۱) ما در این عبارات فقط عقاید و ترهات فرنکی مابهای مقلد را
انتقاد می کنیم

ظلمت عبور میکرد ، اما فعلا شب مانند جبهه حضرت رئیس منور است ، اگر حضرت رئیس نمی بود زباله و کثافت اطراف شهر را فرا گرفته ، تعفن و نکبت اکناف بلدا احاطه میکرد - حفظ الصحة معدوم ؛ عمارات مهذوم ولی بحمد الله بواسطه عطوفت حضرت اشرف (درولایات برای حاکم استعمال مینمود) آقای حکمران شهر کرمانشاهان بوجود مسعود ابن رئیس محترم تمتع نمود می توان گفت حتی در شهر نیویورک برحسب حال آن شهر چنین رئیس بلدیة باین فطانت و متانت و دیانت و امانت نیست این حاکم و این رئیس بلدیة - به به به ؟ این شهر و این نظم و ترتیب ؟ این مات و ابن متناسب و متجانس است - خدا عمر بحضرت اشرف حکمران و حضرت اجل ارفع بدهد و مادامیکه نقاره برپام میدان در صفیر و نفیر است عمر آنها برقرار باد (۱)

باز هم چند گامی بیش پیش نرفته که ناگاه صدای پس رو ، عقب باش ، این طرف و اطرف باش شنیدیم - فراشی چند با تن چاق و سبیل مانند چقماق بجای افتاده ، حضرت حکمران باشکوه فراوان ، باصولت امرود و عزت فرعون و غرور تیمور و ابهت نادر بر اثر آنها - یک دسته از مردم شهر گله وار دنبال چو بان روان بودند ، در اینجا نمی توانم حرکات و سکنات و تعارفات و خم شدن و راست گشتن دکتر جوان را وصف کنم ، یک تعظیم شبیه برکوع و بسجود نمود ، من طرف دیوار جامد و خامد ایستادم فراش باشی با یک مهربانی مصنوعی پیش آمد و گفت : « اقا سلام کن » دکتر پس از خضوع و خشوع دعا برای سلامتی حضرت حکمران و تنای بر عدالت ایشان نمود بخود گفتم : « همین مردم - یعنی دکتر و امثال دکتر بلکه تمام خلق ایران این مردم را بدعا و ثنا مغرور و خود پرست کرده اند . مملکت مشروطه و این اوضاع ! زهی بدبختی ! حکومت ملی و این تکبر و خود خواهی ! زهی جهالت این عادات از عصر ضحاک تا کنون مانده بعد از این تا کی

(۱) در اینجا اشاره بدو روئی و تمایقات بیهوده ایرانی در حضور و دشنام در غیاب شده . و از این مختصر بیان تلون و اخلاق رذیله اغلب مردم مفهوم میشود . اما نقاره از بقایای عهد سابق و از آثار دقیانوس و موارث استبداد است . ای کاش این هم نا بود و مخارج عماله آن بر طرف شود

خواهد ماند ! ایرانی با لطیف شخص پرست و قوی دوست و ذلیل منش و بنده و متملق و چایاوس و عاجز است . خواه رژیم تغییر یابد و خواه بحال خود بماند ، خواه جمهوری شود و خواه دستوری باشد این مردم و این عادات و این ذلت ! این مخلوق و این بندگی و این عبودیت ! (۱)

همینکه آن ازدحام بیابان رسید دکتر متملق دور و شروع با تنقید از حاکم کرد و گفت : « این حاکم بدرد معده و سوء هاضمه مبتلاست زیر اسوره های چرب و لذیذ و اطعمه گوارا ناخن او را خراب کرده . لقمه چرب و بزرگ نمیتواند تناول کند لهذا من و چند نفر دکتر دیگر را احضار و پس از مشورت و کوشش بسیار چنین تصمیم گرفتیم که بعد از این دوا و غذای وایشان فقط محلول زرخالص و طلای اصفر باشد . این دوا مناسب حالشان آمده لله الحمد »

بر بستر بیمار

۱۳

قطره چند

افسانه پنداشتم که بشرح حال طبیب پرداختم ، چون بخود امدم پیر خردم گفت : باهوش باش و بخروش ، نگهی به بستر بیمار نکنم ، چشم نمناک خود را مالیده قطره چند فشاندم ، اندکی تفکر کردم و تأمل ، قدری بهت و حیرت و سپس عین حقیقه را دیدم بحقیقتی که در ایران ما اثری ندارد سوگند آنچه بخامنه من راست میاید افسانه و دروغ نیست ، بستری بود و زنی نحیف ، چون هلال نخستین بران بستر خسیبیده . گرنا لوی یزید دلم را نمی درید زن نمیدانستم زن بود وزن نبود ؛ آنچه بود رخ زرد و نفس سرد ، پیکری سر تا بقدم درد بود . سیمای زیبا . صورت نیکو ولی پژمرده .

شعرا ، نویسندگان ، مصورین ، موسیقی دانان : هر يك از این اصناف

(۱) مانمی خواهیم باشخاص تعرض کنیم — مراد ما يك حاکم در يك شهر نیست بلکه میخواهیم اوضاع ایران را بالجمله شرح و معایب را بیان کنیم و اگر کسی از حکام یا روساء بلديه و سایر اولیاء امور مکلر شود از او معذرت میخواهیم . شاید حکمران و رئیس بلديه آن زمانی که ما در کرمانشاه توقیف بودیم عاری از چنین صفاتی باشند . در اغلب ولایات فراس های متعدد باچماق های نقره جاو حاکم حرکت میکنند و مردم را بعنف بلند می نمایند

چهارگانه قوای خود را در تمثيل و محسوس نمودن اشیاء بکار برده بتکلیف یا بالطبع عواطف مردم را تهییج می کنند .

شاعری که در بحر فکر شنا کرده میخواهد حال ملال خیزیک بیمار بیچاره بخاک افتاده را وصف نماید چه میگوید ؟ نویسند ؟ که قلب یاک خود را فشرده خونابه وی رامایه نگارش نموده میخواهد وضع الم باریک‌مريض بدبخت محنت زده را شرح بدهد چگونه خامه را جاری مینماید ؟ مصوری که روح خود را خسته نموده میخواهد بالهای يك مرغك اتشین جگری را که جوجهای شکسته و اشیائۀ اشفته خود را زیر پر خونین گرفته نقش نماید چه تصویر میکند ؟ موسیقی دانی که اعصاب خود را تکان داده میخواهد يك لحن حزن اور شور انگیز را ترجیع نماید چه قسم مضرب را برسیم روان کرده و چه نغمۀ ساز مینمایند ؟

گیریم که این چهار دسته یکان یکان یا باتفاق بر سر چنین مسلول جمع شوند چه می کنند ؟ مسلول گفتیم ولی نه مسلول تنها مریضی که سر بر تنك و خجلت و یاس و انفعال و گرفتگی است . بیماری که علاوه بر مرض غریب باشد . تیره بختی که علاوه بر غربت مهلولك باشد بیچاره که با تمام این حالات و صفات فاحشه اش گویند — این چهار صنف گر بر سر این مسلول گرد هم در آیند چه خواهند گفت و نبشت و نقش کرد و ترنم نمود ؟ گیرم که تمام حرکات و سکناات انها محزن و موثر باشد آیا این همه باندازه يك نکه عادی از يك چشم سرخ ، از يك انسان متحیر تاثیر خواهد کرد ؟ نه هرگز !

بهمان حقیقتی که گفتیم نام و نشانی در این سرزمین ندارد قسم ، ای مردم ! که آنچه ما دیدیم عین حقیقه بود ، هرچند که ما حقیقه را به مجاز و جد را بمزاج مخلوط کردیم ، هرچند که از شرح بدبختی و وصف بیچارگی عنان قلم را تابانیده بنقل قول طبیب مضحك پرداختیم ولی آنچه را دیدیم و برای شما ای انانیکه اوراق مارا بدست ترفه اید نبشتیم مجرد از تصنع و تکلف و عاری از خیال و خود عین حقیقه است

حقیقه است ای مردم !

حقیقه است ای مخلوق !

انسان دیدیم که بیمار بود ، ساده ترمی نویسیم : مسلول دیدیم که غریب بود ، صریح تر بیان می کنیم : فاحشه دیدیم که بیمار و در عین بیماری از کردار خود پشیمان ، در حال پشیمانی از حیات

دنیا نا امید ، از رحمت کردگار مایوس ، بافرط محنت و یاس ویشیمانی
همچو مرغ حنجر بریده در قلق و اضطراب بود در دنیا یکدمی لذت و راحت
نمتم نکرده ، آنچه را ما لذت می ینداریم برای او درد بوده ، آنچه را
در این عالم دیده و ندیده همین مرض و همین پریشانی و همین ذلت و
یشیمانی است

این است عاقبت فحشاء !

این است نتیجه فجور !

فغان از حال اجتماعی ایران !

وای از زندگی زنان این سامان !

سربسر ظلم و کران تا کران محنت و اسیری و شقاوت !

انجائیکه تمام مفکرین (۱) شعرا و مجررین ، موسیقی دانان و مصورین

همه مبهوت و حیران ، متالم و متأثر می شوند ، مخیله و مفکره و قوای -
مادیه و معنویه آنها از وصف و شرح حال چنین مسلولی عاجز می ماند
من کجا می توانم حق وصف را ادا کنم ؟ انجا بسی وحشت خیز و الم
انگیز بود ، بجز مشاهده عیان نمی توان بیان نمود — انجا کجا بود ؟
بستر ان بیمار سیاه روزگار بود که او را فاحشه می نامند

فاحشه کلمه بسی تنگ اور و روح گداز است ، چون پرده غفلت

را دریده تفکر کنیم عادت را که چنین تیره اخترانی را بدنام و محروم
و خوار کرده از این کلمه تنگین تر می بینم — عادت است که زنان
را دچار ذلت و محنت کرده و ما او را زشت کار می دانیم و گر نه مسبب
این ذلت و مرتکب فحشاء ، یعنی علت لغزش زن و موجب سقوط وی در
پرتگاه شقاوت را فاجر می خواندیم ،

چرا این ستم را بضعیف ترین طرفین روا داشته ایم ؟

اگر حق و حقیقه می بود تمام تقصیرات را بطرف قوی که مرد

باشد متوجه کرده زن را منزله و بی تقصیر میدانستیم .

این بگفتم ومن و دکتر برسر ان بیمار ایستادیم

(۱) بعضی از نویسندگان متفکرین را بجای مفکرین که بدون تـ

است استعمال میکنند و آن محال دیگری دارد

جنك دو طبیب

۱۴

معالجه دكتر

با ان همه چون و چند ، با تحمل عشوہ و ناز دكتر و پس از طی مرحلہ اولی بہ بستر رقت اور بیمار رسیدیم ، همینکہ ایستادیم دكتر فوراً بساعت مچی خود نگاہ کرد و گفت : « ساعت دو اما من باید بمنزل دیوالماک میروم ، طبیعی علاوہ با مادام « بخریف » باہم باید میرقصیم واقعا رقص ارویائی با رقص ایرانی انہم جوان مثل من دیلمہ ، سوبازہ خیالی خوب — : این مادام شما خیلی ناخوش :

من : مرض این خانم چیست ؟

دكتر : ایستری ، این مرض غالبا در فامیل اخوند مثل شما ، رہال چون شما ملا و اخوند خواهید بود پس بدیہی ، بواسطہ وضو در آب حوض کہ همه میکروب و حتی خیالی متعفن پس طبیعی مرض وسواس کہ فرنگی ایستری میگوید « ۱ »

(بعقیدہ حکیم باشی مرض خانم استسقاء و بقول دكتر مستقرنك ایستری است . در دو حال بدبختی و جہالت نصیب ما ایرانیان است و بس) دكتر : « اف اینجا شقدر مرطوب و حتی ادم دكتر ہم باشد مریض همه میکروب ، ایران همه کثیف و همه میکروب ، باید مریض (استر ایترہ) اب مقطر بخورد . مکان باید (دزنفلتہ) ضد عفونی بشود زود (اسیدفنيك) پارچہ سفید ، تخت خواب ، اب جوش ، صابون سوبایمہ و الا مریض ناخوش می شود » سپس التی از جیب خود درآورده زیر بغل و زیر زبان او گذاشتہ پس از تحقیق و تدقیق و تشخیص مرض نسخہ عبارتہ و خط فرنگی نگاشته . مخصوصا تأکید نمود کہ این دوا از غیر دواخانہ جنب منزل من نگیرید

« ۱ » هرچند کہ ما قائل بجهل دكتر و تمام فرنگی ماہیای مقلد هستیم ولی در اینجا اعتراف میکنیم کہ غالبا اب حوض متعفن و کثیف وباعت انواع امراض است گرچہ شارع برای طہارت و تطہیر آب جلدی معین کردہ چنانکہ میفرماید : « اذا تغير لونه و طعمه و رائحته » یعنی اب پاك است مگر اینکہ طعم و رنگ و بوی ان بواسطہ امتزاج بکثافت تغییر باید وغالبا اب حوض متغیر است

زیرا محتمل است دوا فروشان تقلب کنند . چنانکه بعد بهر دواخانه که برده شد کسی نتوانست انرا بخواند یا بداند (این است عادت اغلب اطباء در ایران)

در اثنائی که د لتر با کمال تبختر و تکبر مشغول معاینه و معالجه بود ناگاه حکیم باشی برحسب وعده که قبلا داده بود وارد شد . همینکه چشم وی بدکتر افتاد فریاد زد این یسر مزلف فرنگی ماب که عینا مثل بوزینه و اخوالقرده والخنزیر است در اینجا چکار میکنند ؟

دکتر : « ها - بوزینه یعنی (سنز) اینجا توهین ، خوب شما چکار ؟ فالگیر ، رمال ، من دکتر دیلمه شما کو دیلم ؟

حکیم : « برو مرد که ، برو بچه ، توهنوز عالم فلان شوئی را یاد نگرفته که میخواهی با طبیب هشتاد ساله که به ابو علی میخندد همچشمی کنی ؟ برو رفعت بکن احمق نادان برو فکات اتو بکش مزلف تارک الصلوة !
دکتر : « ها نادان یعنی (امبسیل) اینجا هم فحش — من ادعای شرف حوامم کرد — برو ای (واکابوند) خانه بدوش (وی ای) ییرمرد ای فالگیر

حکیم : « بزبان ادم فحش بده ای قایل الجرئه شبیه المرئه کثیر الذنوب قائل بمکروب ، کافر مطلق ، منکر حق ، رقاص جعلنق مرد که احمق ، شبیه لفاق ، با این عنق منکسر ، و فکل قدر ، و چشم ازرق بر سر مریض من چه میکنی ؟ »

دکتر : « عجب ! بی تمدن ، بی تربیت ، ییر مرد ، میکروب ابن میکروب چه میگوئی ؟ مریض مال من است ؟ » [من : مریض مالک کسی نیست و ما شمارا برای معالجه آورده ایم]

حکیم : یا عدوالایمان یا اخالشیطان ، یا منکرالقران ، یا محب الفرنک یا شارب الخمر والبنک ، یا مدخن الافیون ، یا شبیه المیمون ، یا ملعون ابن ملعون والله اگر زمین را یلاس و آسمان را جل و لوه یاراو (۱) را بالین و رود (قره سو) را مندیل و درخت چنار را مسواک خود قرار دهی جز یک یسر لاط مکذب با لایات نخواهی بود یس با این شکل منحوس

(۱) یراو کوهی است مشرف برشهر کرمانشاهان و متصل بسلسله بیستون و طاق بستان و اصل ان یاراب یعنی ان طرف اب و قره سو نهری است نزدیک کرمانشاهان

و چهرهٔ عبوس و زلف چون دم خروس و فکل چون ذیل روباه و قباى کوتاه (کت) و گردن کج و چانه معوج با این سینه عریض بر سر این مریض چه می‌کنی ؟

دکتر : « ای ادم وحشی ، فئاتیک ، ای افریقائی ، ای رمال ای درویش اگر تو د لتر مثل من و حتی نیویورک برلن پاریس لوزان ژنو لندن پس کو دیلم !

حکیم : دوپولم یدرت دیولم مادرت لوزان خودت جنی (ژنو) هفت جدت ان الفاظ منکر که گفتی خودت چرا درست فحش نمیدهی چرا به زبان شیرین و لفظ چون انگبین فارسی دیرین که لسان‌الاباء و کلام‌الادباء است حرف نمی‌زنی ؟ این اطوار و این گفتار که هر مؤمنی را مشمتز و و هر مسلمی را مجتزر میکند و متکلم و مستمع را ذلیل و از رحمت رب جلیل فرسنگها دور و بجهنم نزدیک مینماید چیست ؟ حشرک الله مع الافرنج پیغمبر اکرم میفرماید : « من احب قوما حشر معهم »

د لتر : « (الهووزان ، ویابل) گم شوی ترا کت ! بی ترا کت ! بی علم ! »
حکیم ، « ای فرنگی نایاک ، ارمنی بی باک ، مرد که هتاک ، ای لابس‌البوطین ، عدوالمؤمنین ، منکر دین ، سلالهٔ شیاطین ، متشبه بالخواتین ، حالق‌الریش ، خصم درویش ، عاقد‌الفکل لا یمیز الجزء من الكل و لا یعرف ای طرفیه اطول تو که هر را از بر نشناخته یک حرفی از علم نیاموخته ، حتی نیت غسل را ندانسته ترا بعام چه ؟ تو چگونه طبابت می‌کنی ؟ با این وضع مضحک ، و اندام ممسوخ به بوزینه با شکل مبدل بجغد و صورت بی‌نور و زلف مبتور (بریده و کوتاه) و ریش سن خورده و نصف سبیل باد برده با فکل و زنار بر سر این بیمار چه می‌کنی ؟ آیا متوقعی که از برکت انفس قرین‌الخناس تو شفا یابد ؟ یا با اثر دعای چون تو بی دین خبیث لعین از این مرض مهلك خلاص شود ؟ یا بدوای فرنگی و سموم صد رنگی تو بهبودی حاصل کند ؟ »

دکتر : نه بدوای تو ، هلیله و بلبله و عرق یا بنفس یرمکروب یا بطاسم و دعای تو . . .

هنوز دگتر کلام خود را بانجام نرسانده که ناگاه حکیم باشی فریاد زنان : « بدین و ائین مبین توهین کرده طلسم و دعا و آیات بینات را منکر شده یک لطمه سخت بر رخ او نواخت و بعد دست بفکل و کراوات

او انداخته کشان لشان میخواست نزد حاکم شرع و نایب امام ببرد ، دکتر هم دست برپیش خضایی و محاسن مبارکه حکیم انداخته سخت بجان یکدیگر افتادند ، صدای نعره این بفریاد آن مختلط و دشنام فرنگی با آن عبارت معلق و لثرفحش عربی آب نکشیده حکیم مزوج شده ، غوغا بطوری برپا شد که عارین بدرو درب منزل احاطه کردند . در اینجا با اصطلاح عوام « خریار دکتر بار کن » مصداقی واقع گردید . تنها چیزیکه از ولوله و های وهوی آن دو طبیب مفهوم شد این بود که جناب دکتر با فرط تغییر فریاد اخ فکلم پاره شد میزد ، حضرت حکیم باشی در جواب او داد زنان ریشم و لکن تا فکلت را رها کنم که هزار فکل و صد هزار فکلی بی دین و الکلی لعین فدای یک موی ریش بلکه موی در میان عربده و غوغا ناگه یک نفر شبیه بازان با کت و شروال زرد مرقع پدید آمد ، خوب نگاه کردم دانستم که سیور و از فراشهای بلدییه است ؛ سیور با کمال غیظ و غضب تهدید کنان و فریاد زنان باهجه کردی کره مگر مملکت بی (قانان) است . هایا الله بیائید پیش ارباب من در (کموسیری) — حکیم از تهدید سیور مضطرب شده بنای استغاثه را گذاشت که : « جناب و کیل باشی من میدانم مملکت شاه دارد ، صدر اعظم دارد ، اتابک دارد اما بجان شما قسم بمحاسن مرحوم ابویقان قسم که از دوستان من بودند تقصیر با این لامذهب است که بدین حنیف و شرع منیف پیغمبر اطهر فحش و دشنام داده و بتمام علمای سلف و خلف که رسول اکرم در حق آنها فرموده : (علماء امتی افضل من انبیاء بنی اسرائیل) ناسزا گفته (این آشیخ طهرانی (من باشم) که مرد مقدس و از نوع اهل علم است شهادت می کنند . همچنین این مرد (نورعلی) که مرد مسلمان است . سیور دست هر دو را گرفته میخواست آنها را ببرد ولی دکتر با کمال شجاعت فریاد زد که مملکت عدلیه و (قانین) دارد ، در سوئس محکمه هست ادم بی ترا کت حبس می شود من ادعای شرف میکنم ، بگیر این پیر مرد را — صاحب مصب تودوست است با من این جناب ملا طهرانی هم سویلزه (متملدن) شاهد است سیور دانست که اینجا حنای او رنگ ندارد لذا از دکتر معذرت خواسته حکیم را بقتضائی برد هنوز بدر نرسیده بودند که مراجعت کرده پیشنهاد صلح را نمود . معلوم شد حکیم در اینجا یک تک قرانی را که بعنوان حق القدم گرفته بود بناف سیور بسته . حکیم و دکتر بیرون رفته در حالتی که حکیم همان عبارات خشنه را به دکتر پرتاب و بتکفیر نزد ملای لبیر تهدید مینمود

من هم نهی بستر مساول افکنده بیرون رفته ، بطبیعت و وضع زندگی
ایرانیان دشنام دادم

آغاز تباهی

- ۱۵ -

حکایت مسلول

شاید آنانی که اوراق دلپذیر ما را بدست گرفته چشم و قلب را بدین
داستان متمتع نموده تصور میکنند که این حکایات مسلسله از جمله خیالات است!
نه نه ، آنچه را که بسلك كلك درآورده ایم افسانه نیست . گر باور نکنید که
چنین حکیم سالخورده و چنان دکتر خام در وجود باشند ، این را منکر
نشوید که چنین مساولی ، چنین زن شوربخت تیره اختر ، سیاهکار
تباه حالی نیست . بآن قطره مشکینی که اشک وار از نوک قام جاری شده
و هزار قطره خونین از چشمهای خوانندگان رقیق القلب روان گردد سوگند که
من دیدم و من شنیدم و من مشاهده کردم من پرستاری نمودم و من طبیب
اوردم و من قلب خود را فشرده عصاره انگون وی را از روزنه دیده
برون ریختم . بحال ان بیچاره سیه روز گریستم - نه بحال او تنها - بلکه
بحال يك گروه

طبیب حاذق احضار کردم ، پس از فحص و تدقیق مرض را بسل
تشخیص داد - علاوه بر ان آثار و عوارض سفلیس در ان بیمار پر درد
مشاهده کرد ، محض انسانیت بعلاج وی مشغول گردید ، مزاج ان مریض قدری
بهبودی حاصل کرد - روزی چند بگذشت که ان مسلول شروع به
نشست و برخاست و رفت و آمد نمود ، مدتی مراوده و تردد را قطع کردم ،
صبحی بعادت تمشی و تماشا از ان منزل عبور بنمودم - داخل شدم و
نشستم ، ان زن محرومه زشت کار لب بشتکر و ثنا بگشود - گفتم : « آنچه
را کردم وظیفه نوع پروری بوده النون که تو بمهر و شفقت چون من انسانی
معترف هستی چه بهتر که سبب بدبختی و تباه حالی خود را بیان کنی ؟ »

- : « چه بگویم من کیم ، کجا نمودم همین قدر بدان که هیچ
سیاهکاری ولو دختر دهقان حقیر باشد بی اصل و دودمان و بی خویش و
خانمان نبوده چون بدین یرنگاه ترسناك که ان را فحشاء گویند یرت شود
ولو دختر پادشاه هم باشد غریب و بی کس و بی اصل و بی یار و معین

می شود . من از يك خانوادۀ متوسط بلکه از سلالۀ نجباء و مشاهیر ایران هستم ولی بعد از این همه زشتی و نابکاری نمی خواهم ابروی اسلاف خود را بریزم . من نمیگویم مگر بمن عهد بدهی که اظهار نکنی انگاه خواهم گفت که : من دختر میرزا خان الدوله تبریزی مشهور . مادرم دختر سردار تبریزی معروف من در طهران متولد شده و در همانجا تحصیل کرده و در همان سامان همسر اختیار نموده و در همان سرزمین دنیا را دیده و در همان شهر دنیا را وداع گفتم - در همانجا پیراهن عفت و نجابت را پوشیدم و در همانجا آن پیراهن را دریدم - در همان بلد که آن را شهر ری نامند من مرتکب فجور شدم . بالله از آغاز و انجام آن می پرس که مایۀ درد سر است »

« طفله بودم چون غنچه و چون قطره بارانی که در دل صدف جایگیر شود و بعد کمال نرسد . طفله بودم بسن هشت ساله که پدرم معلمۀ از زنان نجیب ایرانی برای تربیت و تعلیم من بمنزل خواست مدتی بقرائت و تعام مشغول شده تقدیری قرآن و فارسی آموختم - پدرم با اینکه شخص آزادی، خواد روشن روان بود راضی نمیشد که مرا در مدرسه انات بسپارد مادرم له قدیمی بود بکلی مخالف مدارس و تربیت بنات با اصول جدید بود باوجود این چون اغلب دوستان و خویشان پدرم دختران خود را در مدارس نسوان گذاشته بودند خواه و ناخواه، پس از ششماه زیاد مرا بمدرسه فرستادند . دقایق ساعت شد و ساعات روز شد و هفته ها ماضی و ماهها سال گردید - باغبانی که يك نهالی را بنشانند و منتظر گمر آن بشود چقدر زحمت میکشد ، چقدر خون جگر میخورد ، تا آنرا بعد بلوغ برساند و از آن بر بردارد ؟ پدر و مادری که يك دختر مهوش حور سرشتی را پرورش داده و بمدرسه فستاده و بزرگ کرده و منتظر سعادت او میشوند هزار برابر آن باغبان زحمت میکشند - دختر ، آن هم در ایران ، آن هم در میان قوم وحشی ، آن هم با نبودن وسایل سعادت و آسایش ، انهم با فقدان اخلاق نیک . بدون هیچ ریب انواع افات و اقسام محن به او احاطه می کند . در همان ایامی که من گل نوشگفته بودم ، یعنی سن من بیائزده سال رسیده ، مخاطرات اطراف مرا فرا گرفته بود ، زیرا آن بدن سیمین و آن کیسوی زرین و آن طلعت زیبا و آن اندام دلفریب و آن لبهای انگبین بار و آن چشمهای سحر فشان و بعبارة ساده تری آن عطایا و مواهب طبیعت برای وجود من ، برای حیاء و شرف ، برای سعادت و زاندگی من افت و فتنه مرك و ننگ اوری بود

مدرسه اولی

— ۱۶ —

فطرت من

چون غنچه نورسته بستان که قطرات شبنم را از پستان سحر کاهان نوشیده است بودم ، همینکه نسیم صبح امید وزید بشکفتم ، گلی تازه و باطراوت لاله خندان و نوخاسته شدم ، مدرسه اولی حیات را که عبارت از اغوش مادر و دامن عفت بود طی کردم ، داخل مدرسه دوم شدم ، میان نورستان چمن که همه دختران شوخ و لعبان طناز و دهودان شهر اشوب بودند جای گرفتم ، مدرسه نبود شاخ سبزی در فصل نو بهاران که در انتظار چون منی ، قمری مغز جوی و نغز کوی بود ، قمری زبان بسته بودم و کلمه چند بمن اموختند شکری در منقار من نهادند و گفتند : « بکوی عفت و ناموس نسختین مرحله این راه راز است » آنچه را بمن گفتند گفتم : دریغ ! که آن شکر در دهان من امروز شرک گردیده ،

عفت یعنی چه ؟

عفت گفتند و عفت لفظ موهوم بود ؟

تربیت گفتند و تربیت کلمه بی معنی بود !

چه بیهوده تربیتی است ؟

گزاف تعمیمی بود !

معلمه و مدیره و ناظمه ، پدر و مادر هم بیایند و تماشای حال معلمه

کنونی مرا بنمایند !

نرگس هست من که جز طهارت دامن سحر ندیده ، غیر اغوش پاک سمیده دم مشاهده نکرده بود ، اکنون باعماق وجود می نگرد و جز یک عالم فاسد و فاسق فاجر نمی بیند . چشم من منزله بود که عالم را ظاهر می پنداشت ، اینک آنچه را می بینم عین فحشاء و فجور است

عالم کران تا کران فسق و جهان سرسبز فساد است

یکی گوید که انسان بالطبع منزله و نیک فطرت و پاک و خیر خواه است ، دیگری بالعکس انسان را زشت و خونخوار و دیومنش و شرخیز و بدخواه میگوید (۱) من نمیدانم چه بگویم ؟ در عالمی که تمام اجزاء و ذرات آن فسق پرور و فجور انگیز است ، در عالمی که آنکه و آنچه در اوست

(۱) قاسم امین فیلسوف عرب که حامی نسوان بود این عقیده را داشت

كاذب و فاسد است چگونه يك مخلوق ياك بوجود ميايد ؟ خواه انسان
ياالطبع منزله و خواه فاجر باشد ، من اگر بالطبع فاحشه بودم كه ان گناه
طبیعت بی شعور بوده و گر نبودم و شدم كه ان گناه محیط بوده - محیطی
كه تمام عناصر ان برای ربودن عفت و شرف دام گسترانیده ، محیطی كه
بقربیت حقیقی اخلاقی تمتع نكرده ، محیطی كه تمام بد بختی های مادی و
معنوی را برای زن اندوخته ، چنین محیطی حقاً مقصر است
مرا چه گنه ؟

مرا چه باك ؟

ای مردم ایران ! والله بمن ظلم كرديد ، فحشاء را بمن نسبت داديد
و مرا فاحشه خوانديد ، روز خوشی ندیدم ، فصل خرمی مشاهده نكردم ،
انچه دیدم و بدست اوردم همه تباهی و همه سیه روزکاری ، همه مرض و همه
محنت و همه فقر و همه درپردی

بساط مدرسه اولی را كه فطرت باشد درنور دیدم و داخل مدرسه . .
شدم . بخدا جز نسیم مشک فشان صبا دستی بزلف من نرسیده ، غیر از یرتو
خورشید هیچ لمی بر رخ لالگول من بوسه نداده بود ، هان چه شده است
كه كف هر كس و با كس بطرّه من دراز میشود ؟ لب هر . . .

۱ كو ان صنمی كه در مغازله و معاشقه جان شیرین خود را
هدای يك غمزّه دل ربا می نمود ؟ كو ان غزالی كه قلب خود را بدست
من سپرده بود ؟ كو ان وعده و نوید ؟ كفتی كه حتی درمرك با هم باشیم
كجائی تو ؟

بی وفا انسان !

بی مهر و بی مروت !

ایا اگر ان دل كه بجمال و طنازی من بسی تمتع كرده امروز حال
حلال خیز مرا مشاهده كند متأثر میشود ؟
نه هرگز !

مسئول هستم ، علیل هستم ، سربسر افتضاحم من

علت لغزش من

عشق و جوانی

در طبیعت راز نهفته است كه تا كنون کسی انرا كشف نكرده .

ان سرنهان چیست ؟ تمام موجودات و کلیه کائنات ، انسان و حیوان و نبات و حتی جماد روح و قوه و نشو و صفای خود را ازان سر نهفته می رباید . ان راز را شباب گویند . شباب رونق و شباب طراوت و شباب صفاء و شباب قوه و شباب آنچه در حیات است . چون عهد جوانی بگذرد ، نشاط و شادمانی میگذرد . بوستان در فصل نوبهاران خوش است ، چمن در موقع دمیدن و خندیدن گل و سنبل دلکش است . چون فصل ربیع بگذرد طراوت عالم میگذرد همانطور که انسان جوانی دارد ، حیوان هم دارای شباب است . همانطور که ذی روح جوانی دارد ، نبات هم دارای شباب است . هیچ میدانید در شباب انسان و حیوان . در ربیع نباتات و نوبهاران چه روح طرب انگیز و چه روان نشاط پروری هست ؟ من دارای ان روح بوده و هستم ولی افسوس که مرض و شقاوت و ننگ و غربت و ذلت و سیه روئی ان روح را در بیکر نحیف بلا دیده من منجمد کرده ، امروز ان روح منجمد نشده بلکه ازان ساعتی که من در این یرتگاه مخوف افتادم فاقد ان روح حساس و ان جوانی و ان طراوت شدم .

جوان بودم و بسن شانزده ساله ، یعنی در بحبوحه شباب ، در گرداب جوانی ، در خمار عشق ، یعنی در رد سیل هوای نفس بودم تمام مقدمات و اسباب لغزش در لوح خاطر تاریک من نقش شده ولی هیچ یاد ندارم که چگونه افتادم ؟ چه شد که خود را در جنگال وحشی خونخوار شهوت دیدم ؟ همی یاد دارم در موقعی که جوجه وار زیر پر و بال مادر و پدر بودم آنچه را که معاشقه و مغالزه نام نهاده اند برای من پیش آمد لکن در منتهای عفت . با کمال طهارت بود . آنچه در زندگانی بدست آورده ام همان ایام شباب و همان اوقات معاشقه من بود ، اما چه سود ؟ خیلی کوتاه و مقرون بقرس و عذاب وجدانی و تألم باطنی بود .

انهائی که قائل بمراتب عشق و محبت هستند ، برای عشق طرق و وسائل ، اسباب و بواعث ، مقدمات و درجات من دانند ، یعنی انانی که میگویند اول مرتبه عشق نگاه و دوم تبسم و سیم سلام و چهارم کلام و پنجم وعده و ششم اجتماع و هفتم دوستی و هشتم انس و نهم محبت و دهم عشق است ، انها مشتبه هستند . بسر یاک و طهارت عشق حقیقی قسم که اگر صد هزار مرتبه و درجه برای عشق بدانند باز هم بعقیده من دارای یک درجه است و ان عبارت از یک نگاه ساده و یک نظر عادی است . با یک نگه دلربا روح

گذاز بایات عشق ایمان آوردم ، همان سر تا بقدم احساس باشید تا بگویم
 « روزی ، هنگامی که من از چهار راه حسن آباد بطرف مدرسه عبور
 می نمودم ، در حال ازدحام و تردد عابرین مرکبی از یشت سر من گذر کرد
 صدای خبردار خانم شنیدم ، خادم من که در عقب حامل کیف من بود فریاد
 زد ، خانم پرهیز ، من از احتلاف اصوات و وحشت از درشکه خود را بیکطرف
 انداختم ، جوی ایی بود که میخواستم خود را از آن پرت کنم ناچار طرف
 چادر من از سر افتاد ، پیچه همچنین ، در حال جزع و فزع و لغزش و افتادن
 چشم را باز کرده ناگاه جوانی خوش منظر بسن عیجده سانه بالباس نظامی
 مشاهده کردم . من و زگر پانز خود را کشیده و شتاب را همچو میخ بر
 صورت چون ماه انداخته پیچیدم .

همان لغزش و همان عشق بود .

همان نگه و همان بدبختی .

همان جوانی و همان افسردگی ،

همان زلت و همان ذلت (۱)

تو را آن جوان می خواست دستی بطرف من دراز کنند .
 می خواست از لغزش و عثار من جاو گیری نماید ، ولی وای بحال من
 اگر بگویم آن جوان باعث لغزش ابدی و سقوط من گردید .

کلمه عشق

- ۱۸ -

محبت چیست ؟

عشق نه آن است که بزبان شعراء و خامه نویسندگان راست میاید ،
 نه هم بدست مضمورین و پنجه نمطربین محسوس می شود . نه اگر حال پراز
 اضطراب عاشق را مشاهده کنید می توانید عشق را بدانید ، نه اگر جمال
 و دلربائی معشوق را به بیند سر محبت را می دانید . مگر آنکه جرعه اراین
 جام بنوشید و مست بشوید ، انگاه خواهید دانست که مافوق محسوسات و مشهودات
 معنی دیگری هست که اترا عشق بگویند .

دیج تا کنون شنیده یا دیده اند که انسانی پس از وداع جهان
 فانی ، دخمه را بشکافت و باز زندگی را آغاز نمود ؟ حیات را تجدید و
 حکایتی از عالم مرگ کرد ؟ نه هیاهات . و گر بگویند درسامعین چه تأثیری

[۱] اولی بزاء بمعنی لغزش است .

دارد ؟ تا خود انسان طعم شرک امیز مرگ را نبچشد نمی تواند سر انرا بداند . اگر حق تشبیه و تمثیل داشت می عشق را به موت تشبیه می نمودم هیچ عاشقی نمی تواند حالات عشق را بیان نماید ، نمیتواند انقلابات عشق را شرح دهد ، نمیتواند بگوید که حال من چون است . آنهایی که بحکایت عشق لب می کشانند و لاله میگویند مدعی و کاذب هستند از محبت دورند . دور باد محبت از آنها ؛ زیرا عشق و مرگ یکیست . غلط گفتم .

چه بیهوده بیان نمودم ؟

عشق عین حیات است و من انرا مرگ خواندم !

ولی نه ، حیات هم نیست ، حالی است میان مرگ و زندگی ، حالتی است مابین مستی و هوشیاری ، دمی است میان روشنایی و تاریکی ، عشق برزخ وجود است . عشق پل و طریق مابین زندگانی فانی و حیات جاودانی است . عشق حاقه است که رشته وجود را به هم پیوسته ، عشق و جاذبیت اساس و پایه بقا است . عشق و جاذبیت است که گرد زمین و سایر اجسام و اجرام آسمانی را بقوه افتاب گردانیده . اگر این جاذبیت نبودی عالم جز عدم نمی بود ای کاش دست طبیعت این رشته را بکسلانیده کیتی را بطرف فنا برتاب می نمود . ای کاش عالم وجود سر عشق و معنی جاذبیت را نمیدانست . ای کاش کلمه محبت جزو موهومات میبود .

نمیدانم و نمیتوانم بگویم که عشق چیست ؟

همیشه میگویم که در راه محبت جوی باریک و حقیری است ولی عبور از آن بسی دشوار و خطرناک زیرا بدون شبهه و ریب بر اثر عبور سقوط و لغزش است . من میخواستم از آن جوی عبور کنم که ناگهان افتاده از این عالم بدر رفته یک عالم زیبا ولی با اندازه زیبایی مخوف و وحشتناک است داخل شدم آن عالم را عشق و جاذبیت گویند . از شدت دهشت و اضطراب یک یا باین طرف جوی و یک یا بآن طرف نهاده میخواستم عبور کنم که پای من پیچید و چادر از سر افتاد و نقاب منحرف شد . خادم دست مرا گرفت ، دست دیگری هم دادم میخواست مرا دریابد ناگهی کردم آن جوان ماه منظر سیمین دیگر را دادم . نمیدانم رقت و عاطفه و انسانیت دست او را بمن دراز کرد یا عشق و محبت ؟ او نتوانست لغزش و افتادن چون منی را مشاهده کند ولی وای بر من ! گر بگویم که او موجب سقوط من گردید . لغزش من خیلی اسان و بی خطر بود نمیدانم چگونه افتادم و بکدام دریای عمیق

خروشان یرت شلم ؟

گفتی که در موقع سخت جان را فدای تو کنم . اگر تیغ عالم
برسر من جمع شود از سر تو دست بر نسیدارم ، اگر افتادی اول مرا زیر
قدم نازنین خود خواهی دید — اگر پدر و مادر یا کسان دیگر ترا هدف
ملامت و توبیخ نمودند ، من سینه را سپر خواهم کرد حتی اگر تیر هم
باشد . گفتی اگر بصداغ مبتلا شوی سر خود را فدای صداغ تو خواهم
کرد . اگر اندک اسیمی بیگر ظریف تو برسد جان را قربان آن
خواهم نمود .

ای بیمر و جوان !

ای خام شهوت ران !

ای جوان کاذب خود یرست !

ای چه بگویم چیستی و کیستی تو ؟

کجائی تا حال یرمال مرا مشاهده کنی ؟ گر چه دیدی و شنیدی
و هیچ متأثر شدی ! عجب سنگین دلی تو ! عجب بی همتی تو ! تو راضی
نبودی لغزش عادی مرا مشاهده کنی اکنون چه شده است که دستی بمن دراز
نمیکنی ؟ این سهل است ، انتظاری از تو ندارم ، وای بر تو اگر بگویم تو
باعث لغزش حقیقی و ابدی من شدی .

مرحله دوم

- ۱۹ -

بهت و سکوت

انروز نخستین منزل حیات بود ، آن روز روز نکه و تبسم دو جوان
تازه تر از خرمن گل بود ، آن روز روز شکفتن لاله و ناله بلبل بود ، آن
روز ربیع جوانی دو عاشق دلباخته شکسته بال بود روز اول ابتلا و
آغاز محبت بود .
بود آنچه بود .

هیچ اثر زخم را دیده اید که در بدو امر گرما گرما درد و آلم
ندارد . لحظه چند نکلشده به شروع بشدت میکند . آن تبسم شیرین از
آن لب عقیق گون آن جوان هیجده ساله کار خود را در قلب رقیق من
کرد . قلب یک دختر پاک سرشت ، دل یک دوشیزه ظریف بیجه اندازه نازک

و سریع التأثر است . قاب دختر شانزده ساله را بچه تشبیه کنم ؟ جز این که بگویم جام باوری است که اگر بشکند جبران ندارد هیچ وصف دیگری ندارم .

آن جوان شکرین لب تبسمی در قاب من ودیعه گذاشت . بان آتفا نکرد باغمزه شور انگیز دل شکن . با عشوه مهر خیز دلربا نگهی بمن الداخت و برقت یعنی که دلباخته تو هستم . یعنی که جمال تو در من تأثیر خود را بخشید .

تبسم و نگاه ؛ نگاه و تبسم ! آنچه باید بکند

کرد و مرا بدین روز سیاه دچار نمود .

کرد و مرا در گوشه خرابه های کرمانشاهان انداخت .

مرا با انواع محن و مصائب مبتلا نمود .

خدا به همراه تو ای جوان ، خدا معین و ناصر تو باشد ای محبوب من ای علت ذلت من ؟ من راضی نیستم که تو یا آنچه من گرفتار شدم دچار شوی . خوش باش و خوش بزی و خوش تنعم کن که من از لذات محروم هستم .

بطرف مدرسه میرفتم . فکر خود را بدروس خویش مشغول کرده بودم . میخواستم از همکمان خود سبقت بجویم . چه شد که یکبارگی فکر و عقل و هوش من متوجه آن تبسم و آن نگاه فتنه انگیز شد !

باز میل داشتم که هر دفعه باغزم و یرت شوم شاید بجمال آن جوان سیمین عذار تمتع کنم . شاید که مرتبه دیگر دستی بطرف قاب من دراز کند . ولی هیبت . این اوهام و خیالات اثری نداشت . بمدرسه رفتم . خادم کتب مرا بدست من داد و رفت . داخل شدم ولی مبهوت و حیران بودم که آن چه سری بود ، چه غمزه بود . چه لبخندی بود .

بنشستم و قبل از همه چیز قلم را بدست گرفته آنچه را در مخیله من مرتسم شده بود تصویر نمودم ولی افسوس من نقاشی زبر دست و مصوره ماهره نبوده و نیستم . نتوانستم سیمای آن جوان و تبسم و چشم وی را نقش کنم .

عشق تأثیری دارد . ولی از آن بیشتر و بدتر و سخت تر تأثیر مرض است من اگر امروز مصوره بودم هیچ کاری جز يك زن محنت دیده مریضه غریبه را نقش نمی کردم ؟ درد من عشق و محبت را منسوخ کرد . عواطف و احساسات مرا محو نمود . دروغ گفتم . با شدت بیماری و فرط گرفتاری

هنوز اثر محبت در دل من است . هنوز اجزاء شکسته پراکنده قلب رقیق من در گوشه سینه منتظر جبران است .

آن روز در مدرسه مست باده محبت شده . همه چیز را فراموش کردم مسائل ریاضیه و طبیعیه را از سر بدر کردم - بروید ای معلمات جهل پرور - بروید ای جاهلات خام . شما را بعلم چه ؟ شمارا به تربیت چه ؟ علم و تربیت عشق است . غذای روح من و هر انسانی عشق است . اگر می توانید طبیعت را تغییر بدهید . راز نهفته وی را آشکار نمایید .

من در بحر تفکر - در گرداب عشق بودم و معلمه مسائل ریاضیه را طرح کرده بود .

میخواستم بگویم . میخواهم بیرسم : ایا تبسم و غمزه از جمله طبیعیات یاریاضیات است ؟ میخواستم بگویم که اگر علم دیگری داری بگوی . ما را ازاین ترهات چه حاصل ؟

دقایق و ساعات بگذشت و زنك مدرسه را زدند . خادم حاضر شد و متفقاً با جمعی از دختران مهوش خارج شدیم . بر خلاف عادت همه روز از آن ها دوری می کردم . بهر صحبتی که می کردند اعتراض می نمودم .

تفکرات من

- ۲۰ -

هیجان دهر

عصر شد و بمدرسه رفتم . غروب شد و بر گشتم . آنچه بود بخش و پریش چون دل خویش نمودم . کتاب بهره چه ؟ قام برای چه ؟ من که در کتب تصویر محبوب خود را نمی بینم . من که با قام سیمای معشوق خود را نمیتوانم نقش کنم - پس این لطائف چیست !

چه فایده از این اوراق ؟

حاصل چه ازاین درس ؟

این مدرسه چه سودی دارد ؟

این معلمات چه میگویند !

اینها درس عشق را انبوخته اند یا نه ؟ پس بروند و مشغول کار خود بشوند . در طبیعت . در زندگی سردیگری هست . که نه در کتاب مسطور و نه در لوح منقوش است . ما برای چه خلقت شده ایم .

مقصود از ایجاد ما چیست ؟

معمائی است که افکار تمام فلاسفه از حل آن عاجز مانده .

هان بروید و مشغول درس شوید . چه بیپوده درس و چه درس بیهوده !

بر خلاف عادت هر شب متفکره و متحیره بودم . دست خود را چون ستون سیمین زیر گنبد چانه نهادم . نشستم . خاموش شدم . مادرم نزدیک آمد و گفت دختر چرا مشغول کار خود نمی شوی ؟

... : چه کاری ؟ چه میگوئی ! برای چه ؟

خواه و باخواه کتاب تاریخ را بدست گرفته مشغول مطالعه شدم ، مطالعه من در تبسم آن شوخ شهر آشوب بود : خولی تفکر می کردم . از خود بدر می شدم . صدای خبردار در شده چی بگویم میرسد . مضطرب می شدم . خود را بآن طرف جوی یرتاب می کردم . دست دراز مینمودم شاید بدست آن جوان برسد ، تبسم شکر باروی بخاطر میآوردم نرگس خمار الود خود را باز می کردم که بیک نظر از آن لبان شیرین تمتع کنم ناگاه تکان خورده بهوش می آمدم . کتاب را از آن طرف دیدم . شیشه چراغ را از بیهوشی بآنطرف یرتاب کرده چراغ را ملقوب و مشتعل چون قلب اتشین خود دیدم فوراً خاموش کردم . کلفت را صدا زده کبریت خواستم . باز دوباره چراغ را روشن نموده نشستم ، باز مشغول مطالعه شدم . دردربای تأمل غری گردیدم ناگاه کتاب از دستم افتاد هتفت شدم و باز برداشتم این چه حالت است ؟

این چه وضعی است ؟

من چرا مبهوت شده ام ؟ تبسم و یک غمزد . در دفعه نخستین که این

همه تأثیر نمی کنید ! ؟

شاید تصور کنید که این حالت باید در مرحله دهم یا بیشتر باشد شاید خیال کنید که عشق در اولین مرتبه چنین فعل و تأثیری ندارد . ولی نه . جوانی و فرط جوانی . جوانی و رشد شباب . جوانی و شدت تأثیر آن . جوانی و فراغت بال من . جوانی و استعداد من . جوانی و یک نگاه مؤثر دلربا از یک جوان مست زیبا چنین تأثیر و بیشتر از این تأثیر دارد . من تا آن شب تمام وسایل و مقدمات و نعم و لذایذ جوانی را موهوم می پنداشتم . هر شب که برادرم دست بآلت طرب می گذاشت و نغمات شور انگیز را آغاز مینمود دورا دور از او متنفر میشدم که این صدای لایعنی مانع از مطالعه و تحصیل من است ولی آن شب پس از تفکر عمیق همینکه

صدای ترانه و ساز برادر را شنیدم برخاسته نزدیک شدم پشت در اطاق وی بنشستم و گوش دادم . گوش ندادم . قلب و عقل و هوش دادم . نمیدانم ان الحان روح پرور مطرب یا مجزن بود ؟ ولی من مطابق ان گریستم . دل منم مانند حرکات و نغمات ساز میزد ، چون نمیتوانستم از صدای کربیه جلوگیری کنم برخاسته دور شدم . اشک خود را در چشم و ناله خویش را در سینه شکستم ، لب بستم و بنشستم . این است جوانی و عشق که مانند مواد محترقه همینکه بایک شراره تصادف کند یلبار منفجر میشود .

ملاقات اولی

— ۲۱ —

سلام و کلام

مدتی بگذشت که روز بروز و لحظه ، بلحظه شور عشق و سوز محبت در ضمیر من سخت تر و کارگر تر می شد . روزی بمادت خود سوی مدرسه میرفتم ، هرچند که در اغلب مواقع خروج از منزل مترقب و منتظر رؤیت محبوب میشدم و غالباً بخود می گفتم ایا لغزش دیگری ، ایا ازدحام ثانی می شود که مرا بان روی ملیح تصادف دهد ؟ ان روز بر خلاف انتظار غفلتاً رخ پیچیده ، پیچه را قدری برداشته نظری بشارع نمودم ، نظر نبود ، تیری بود که بنشانه نشست ولی تأثیر ان تیر در قلب من منعکس گردید ، نگاه کردم آن جوان مخمور را دیدم ، مخمور گفتم ، مخمور از باده شباب و غرور بود ، اوهم گویا متصدی دیدار من بود . نظریات تیز و غمزه های شور انگیز مابین ما تبادل شد و لب خندهای شیرین بیک دیگر نشان دادیم ، گوئی اشارات مغناطیسی و تفاهات روحی میان ما بود که فوراً من و او مقصود را دانستیم ، مقصود چه بود ؟

يك ملاقات ساده .

بهانه تراشیده خادم را برای اتباع دفتر و قلم فرستادم گرچه او نمی خواست از من جدا شود و دورا دور مراقب من بود ، خواه و ناخواه دو محبوب مست مفرور بیک دیگر رسیدند همین قدر توانستیم وعده ملاقات بدهیم گفتم اکنون که من به طرف مدرسه میروم خادم که مراجعت میکنند من هم در دالان مدرسه ایستاده بر می گردم تو در سر خیابان منتظر من باش :

همین بود وزود از خادم جدا شده ، دقیقه چند در دالان مدرسه توقف کرده مراجعت نمودم ، نمی توانم بگویم وقتی که نگاه کردم و محبوب خود را ندیدم چه حالی داشتم ؟ مأیوس شدم ، بخود پیچیدم ، میخواستم بمدرسه بروم ناگاه او را با جوان دیگری دیدم ، از آن جوان جدا شد و قدمی چند بر داشت و پس از نگاه به یمن و شمال و پشت و رو خود را بمن رسانید ، نخستین کاریکه کرد گلی در دست من نهاد و سلامی بنمود و آغاز تلمظ کرد و صحبت را بدین مضمون ابتداء کرد .

— : خانم جان از آن ساعتی که چشم من بتو افتاد زار و بیقرار شدم من ترا دوست دارم آیا تو هم ؟

— : عزیزم ! من بیشتر اسیر تو شده ام ، آیا راستی مرا دوست می داری ؟

— ای خانم ! نمیتوانم اندازه عشق خود را بیان کنم ، همین قدر میگویم روح و قلب و عقل و شعور مرا ربودی ، یا آن ها را بر گردان یا قول دوستی و محبت بمن بده والا باعث تلف يك جوان چون منی خواهی بود که خود و پدر و مادر او بآتیه روشن وی بس امیدوار هستند .

— : عزیزم زبان من الکن وقاصر از اداء کلمه محبت است . پدر و مادر من هم باینده رخشان من امیدوارند ولی من میتوانم آتیه خود را بتو که مایه سعادت من خواهی بود منوط بدارم ، آنچه وانکه دارم تو هستی .

— : خانم جان ! من بیشتر فریفته الطاف و سخن نغز تو شده ام ، میل دارم بدانم کجا می نشینید ؟ صبیحه که هستی ؟

— : اکنون که مقدرات ما در دست يك دیگر است ، من می گویم دختر و در دروازه قزوین ، در خیابان منزل داریم .

— : ها ، من با پدر خود بمنزل شما برای بازدید پدر شما آمده ایم من اینجا را خوب میدانم پدر و برادر شما را خوب می شناسم ، گویا برادر شما با عموزاده من دوست است زیرا آن روز هر دو را با هم دیدم من پسر هستم .

— : خیلی بنخشید اگر بگویم من ایشان را نمی شناسم ولی من ترا میشناسم و همین بس است مرا اشنائی و دوستی و خویشی .

مکالمه ما بطول انجامید پس از فکر زیاد برای موعده ملاقات باز مقرر کردیم که بهمین منوال نزدیک مدرسه پس از مفارقت خادم به

جمال يك ديگر تمتع كنيم . زيرا در اطراف منزل ما جز خطر چيز ديگري نيست .

از دور خانمي ديده حدس زدم كه از محصولات مدرسه ماست زود دست بدست يكيديگر گذاشته ، ان جوان مي خواست بوسه بر دست من دهد آحاشي كردم ، وداع گفتيم و برفتم .

بوسه هاي گرم

— ٢٢ —

آتش محبت

روزي بگذشت و شبي هم . شبي بسر آمد وروزي هم ، ساعات و دقائق همچو نسيم صبا آمد و رفت ومن محبوب خود را مشاهده نکردم . از درس و مسابقه دوشيزگان دور افتادم ، معاملات درصحت من شك برده كه ايا عايل يا تندرست هستم ؟ زيرا حالت بهت من درازدياد بود . همي ميگفتند وهمي مي پرسيدند كه : « چرا درس خود را حاضر نسي كني ؟ چرا بر خلاف عادت از محصولات عقب مانده ؟ ايا بيمار هستي ؟ كسي بشو تعرض كرده ؟ با مادر يا پدر يا برادر كنورتي داري ؟ » تمام عال واسباب را مي شمردند ولي هيچ يك از انها احتمال عشق را در من نميدادند . من درس را نميخواهم اين علم جهالت پرور دورباد ، در اين درس نكباتي از صفات محبوب من هست ؟ هيچ معاني ورموز محبت در اين علم هست ؟ اين علم را چكنم ؟ بروم درس طبيعت را بياموزم ، بروم ودر كوه وصحرا سرعشق را كشف كنم بروم واز اين محيط پر از دروخ ورياء ، پر از تكلف و تعب دور شوم . عصر همان روز وقتي كه خادم مرا در مدرسه سپرد ورفت فوراً از انجا برگشته برحسب اشاره كه مابين من و محبوب شده بود طول و عرض خيابان قوام السلطنه را در نورديد تا از دور با معشوق روح گداز تصادف كردم . او پيش رفت ومن درعقب او تا بخيابان اسلامبول رسيديم او داخل مسجد شد من هم برادر او ، چون مي دانستم انجا مسجد و تكيه است بدون باك رفتم گرچه محبت چنان بود كه اگر او بهرجائي كه از ان خطرناكتر نباشد ميرفت من هم كور كورانه متابعت مي كردم . داخل شديم و قلدي ايستاده بعد نشستيم .

ان مغازلات شيرين ومعاشقات دلپذير و ان عبارات محبت پرور و ان تالافات را ابداء در خاطر ندارم ، چيزي كه دولوح ضمير من نقش بسته ها ، انا

بوسه چند که مابین دو عاشق جوان در نخستین درجه جوانی تبادل جست . او گفت و من شنیدم ، او شنید و من گفتم آنچه او گفت نگر تر از آن گفتم . آنچه او شنید بهتر از آن شنیدم . ساعتی چند بگذشت و هر دو مخمور محبت و غرقاب عشق و اسیر مغازه بودیم ، اگر تا ابد الدهر می نشستیم آن جاوس جاوید را غیر از يك لحظه نمی پنداشتیم . اوخ ! چقدر کوتاه بود آن جاوس ! گویا عمر من بود آنچه بود گرچه حاصل عمر من همان ساعات بود و بس : بعد از آن چه شد ؟ چه بگویم چه شد ؟ شد آنچه بایستی .

محبوب گامدار من دست خود را روی سینه پر جوش من بکذاشت سپس دست مرا بگرفت و فشرد و بوسه بر آن داد ، من چه کردم ؟ نخست قشری تکان خورده قطره چند عرق لؤلؤ وار از جبین فشاندم ؛ گوئی طلعت افتاب قطران ، شبنم را از رخ گلنار بگذاخت و روان نمود . محبوب من از من شجاع تر و جسور تر بود که بدین حرکات عشوه امیز مبادرت نمود . او را چه بالك ؟ او مرد است و من زن هستم . گیریم که آنچه را نباید کرد بکنم آخر چه بایا شرافت او زایل میشود ؟ ایا میان مردم سرافکنده و شرمنده میشود ؟ نه هرگز .

این همه بدبختی ها و این همه مصائب و محن نصیب زن سیاه بخت است . شرافت از زن رانده میشود نه از مرد !

این چه قسمتی است که عین ظلم است ؟

دو نفر مرتکب يك عمل طبیعی میشوند — یکی بکلی معدوم می شود و دیگری بزندگانی و یجوانی او ابدی خالی وارد نمی شود . بلکه بالعکس ترقی میکند : درجه میگیرد . صاحبمنب میشود : همان جوان نظامی دیروز نه باعث لغزش من بود امروز یاور است فردا چه خواهد بود ؟

معشوق من حق داشت که از من جسور تر بشود ، زیرا اقتضای متوجه او نمیشد . اقتضای و ننگ و ذلت و علامت و عدم و بالاخره در بدری و غربت و فحشاء و مرض همه نصیب زن است .

وای بحال زن ! صد وای بحال او اگر ایرانی باشد .

بوسه بردست سیمین من داد ، نفس گرم وی در اعماق قاب من جای گیر شد ، اگر دروغ نگویم و مبالغه نکنم ، هنوز حرارت آن دردل پریش و جگر ریش من است . من چه کردم در قبال او ؟ چه کنم جز مقابله بمثل ؟

اول : لرزش و اضطراب ، دوم : تکان و ترس ، سیم : خجلت و انفعال چهارم : اشتیاق و محبت در مرتبه پنجم بوسه بر دست او دادم . میان دو عامل

قوی ، مابین دو قوهٔ انشین بودم یکی عشق و دیگری عصمت ، یکی ترس و دیگری محبت . بالاخره عشق غالب شد و مرا تشجیع نمود .

اندك اندك از دست به بازو واز ان بسینه واز ان بصورت و رخسار بالا رفتیم ، در انجا نمیدانم چه شد و چه کردیم ؟ دست و کردن را همچو خرطوم فیل بهم پیچیده فرزین وار از اسب ترس پیاده شده رخ بر رخ یکدیگر نهاده مات شدیم . ان بوسه های گرم روح پرور بداغ مبدل شد و انون در قلب من است .

اسرار دو دختر

- ۶۳ -

برای ازدواج

عشق در ازدیاد جوانی در استعداد و طبع از درس منصرف و مزاج منحرف گردید . روزی پشت میز در حال تحیر و تفکر نشسته ، دختری که نام داشت از بهترین و محبوب ترین دوستان من بود . سن او در حدود هیجده ساله . قوام و اندام او معتدل ؛ فهم و ادراک وی بیشتر از همه بود ، او حائز نمره يك در کلاس ده بود و من دارای نمره سه بودم . غالباً مسائل را از او می پرسیدم ، مشکلات درس را حل مینمود ، در گردش هم با اجازه پدر و مادر و به معیت نوکر متفقاً تماشای مینمودیم . پس شبها در جنب و پهلو ی یکدیگر مانند بادام دو مغزه بختیم ؛ پس حکایتی از عشق و محبت گفتیم ، بسی درسخن و لؤلؤ کلام را سفتیم . من امروز در حال تردید میخواستم راز خود را با او ابراز کنم ، ناگذاذ خود او ابتدا نمود که ایا تا کنون کسی را دوست داشته ؟ « در پاسخ گفتم : « اری پدر و مادر و برادر و مانند تو هم خواهری را بسیار دوست میدارم »

: « مراد من این نیست . عزیز من ؟ هر چند که از من دو سال کوچک تر هستی ولی خوب میدانی که انسان بالطبع برای زندگی افریده شده زن باید شوهر کند و مرد باید همسر اختیار نماید . این را هم میدانی که ان زمان تاریک و عصر مظالم گذشت که پدر و مادر بدختر شوهر تحمیل کنند خود دختر باید شریک زندگی خویش را به بیند و به پذیرد باید از اخلاق او مطلع بشود ، زیرا میخواهند بالسویه تا اخر زندگی کنند . میدانی که دیگر از تحصیلات ما فقط دو کلاس مانده و ممکن است که این دو کلاس را در تابستان هذه السنه حاضر کنیم ، انگاه در امتحان اخیر آینده دیپلم گرفته

و مستعد زندگانی جدید خواهیم شد ؟ میدانی که میوه چون برسد باید آنرا چید والا فاسد میشود . زن هم چون موقع او بگذرد چنین حالی پیدا میکند و چون ما نمی خواهیم موقع را از دست بدهیم باید از امروز درصدد اختیار يك شوهر با شرافت و با معلومات باشیم و یقیناً میدانی که مدت معاشرت و اطلاع بر اخلاق شوهر کمتر از ششماه نمی شود . در ضمن تحصیل باید این کار مهم را می را انجام دهیم . شنیده و حتی در روزنامه نیویورک هم خوانده ام که اغلب دختران مهوش امریکا موقع را از دست میدهند و پشیمان میشوند در حالیکه پشیمانی سودی ندارد و اغلب آنها در جراید اعلان طلب ازدواج با صفات خوب خود منتشر میکنند . حتی بعضی آنها در طریق اعلان تفنن کرده یکی مثلاً مینویسد : « در فلان جای بفلان ادرس ، دختر ملیحه ، طلائی زلفی ، اسمائی چشمی ، ماه عذاری و ارغوانی لبی و سرو قامتی و خوش اندام . بسن هفده ساله منتظر رحمت طبیعت است ، » و چند عدد سیب یا پرتغال را در آن کاغذ با عکس خود پیچیده میان میوه میاندازد . اگر بدست کسی برسد وسیله ازدواج او می شود . عزیز من ! در این مملکت که چنین وسایلی نیست . شوهر نجیب تحصیل کرده قادر بر معاش ، زن نگهدار وزن دوست وزن پرست هم نیست . جوانان این مملکت غالباً بی وجدان و شهوت ران میشوند . زن میگیرند وزن طلاق میدهند . دختر میگیرند و سیاه رو و زشت کار میکنند . خرابه های فحشاء را پر از زنان تیره اختر مینمایند ، دختر بسن نه ساله یا دوازده ساله شوهر میکند . نه دختر قابل ازدواج و نه شوهر زن نگهدار است از این است ازدیاد فحشاء . اگر دوات یا ملت چاره ئی برای جلوگیری از این اعمال ننگ اور می اندیشید قطعاً قدری از ذلت و بدبختی ما کاسته می شد . اما گوینده کو و کو شونده ؟

« کو مرد با وجدان ؟ کو انسان با سمیت ؟ ایرانی حقیقی کو ؟

« ایا عزیز من ! چنین فکری برای ازدواج کرده ئی ؟

- : تو که از من مجرب تر و دانا تر و بزرگتر هستی چنین نظر داری ؟

- : « شاید .

- : « من هم شاید .

- : « چه شخصی در نظر داری و از کدام خانواده ؟

- : « تو که را اختیار کرده و از چه دودمان ؟

- : « من یک نفر جوان با شرافت از اعضاء وزارت داخله . و فعلاً درصدد هستم

که بر اخلاق او کاملاً مطابقم شوم .

— : « من هم يك جوان نظامی كه فعلاً در مدرسه نظام و پدر او با پدر من دوست است در نظر گرفته فعلاً می خواهم بر اخلاق او واقف شوم .

این بگفتم و معلمه بر سر ما برای درس حاضر شد .

دوست حسود

- ٢٤ -

تعریف محبوب

اسرار نهفته را آشکار نمودیم . من و دوست من ، من و دوشیزه مهربان تر از خواهر من . تصمیم گرفته كه هريك محبوب خود را معرفی كنیم روزی ، در فصل بهار ، نزدیک غروب پس از تحصیل اجازه از پدر و مادر باتفاق رفیفه شفیقه من ، يك خادم و يك كلفت هم ، برای تفریح و تماشا خارج شدیم هنگام خروج از منزل مادرم برفیقه من تا كید كرد كه به خیابان لاله زار برویم و هر كجا كه خواستیم برویم ازادیم ، من در حضور مادر گفتم « مادرم قدیمی است خیال میکند ادم ادم میخورد » در جواب گفتم : « من از غرور تو بیشتر می ترسم ، می ترسم يك روزی آید كه تو بدانی ادم ادم می خورد . »

همان حرف بود كه امروز مصداق پیدا کرده !

همان كلمه بود كه امروز تا تیر خود را بخشیده !

همان نصیحت و همان بیان !

امروز دانستم كه ادم ادم میخورد . امروز دانستم كه انسان هر قدر ظریف و خوش اندام مانند محبوب من باشد بیشتر و حشی و ادم خوار می شود همان انسان زیبا بالاخره شرافت و عفت مرا در سلاخ خانه شهوت قربان نمود .

بالاخره با لئال گرفته گی رخ از مادر تانانیده باتفاق خارج شدیم مخصوصاً بالاله زار رفتیم ، خادم گفت : خانم مادر شما فرمودند كه به خیابان لاله زار نروید - من مسئول میشوم - پاسخ دادم : « فضولی موقوف ! مگر بچه هفت ساله نادان هستم كه تو مرا تربیت كنی ؟ مادر من برود اول كند بعد بیاید و مرا تعلیم یا نصیحت كند » . معلوم است اغلب بلكه آن تحصیل کرده از تربیت مادر و نصیحت پدر خود داری می كنند . امیز مادر وسایر خانم ها هر چند هم بالطبع متین و سنگین

باشند مینمایند . از خانه داری و مداخله در تنظیم و ترتیب منزل امتناع میورزند و حتی در وقتی که شوهر اختیار میکنند از فن خانه داری و اقتصاد خانوادگی محروم می شوند لهذا از قافله حیات خیلی عقب میمانند و اغلب ازدواجها منجر به مفارقت و طلاق میشود زیرا خانمهای خام قادر بر زندگی اجتماعی نیستند و این از بزرگترین معایب اخلاقیه و مفاسد اجتماعیه است .

خلاصه داخل خیابان شدیم . چون بوسط آن رسیدیم ، چشم رفیقۀ من بمحبوب خوش افتاد گفت : « این است آن شخص با شرافت که اختیار نموده ام . او نزدیک (گراند هتل) ایستاده بود ، چون نظرم باو افتاد ، از شکل و اندام و قظاهر و تجمل و تکلف و آرایش وی دانستم که يك انسان محبیل غدار مخنت علاوه بر آن فاقد تمام سیمای خوب است . يك عینك درشت بالای چشم ریزه سیماب و ار شرر افشان گذاشته ، صورت باریك و ریش تراشیده و حرکات عشوۀ امیز لی مزه داشت . نمیدانم بچه وسیله و حیلۀ دل رفیقۀ مرا ربوده ، از شکل و اندام و وضع او معلوم بود که شرف ربا و عفت سوز است ، کار او هر چند خدمت در ادارات دولتی است ولی علی التحقیق غریب و صید عقیقات میباشد . برفیقۀ گفتم : « تو این جوان شیطان منش را برای چه اختیار کرده ؟ » گفت : « تو هنوز خام و بیچۀ هستی ، من این را شریك زندگی و مایۀ سر فواری خود میدانم ، مگر محبوب تو چه و کیست ؟ » مغرب شد و مغرب گذشت ، در اول شب بسیار بگردیدیم تا یس از دو ساعت با محبوب خود که يك کتاب در دست حمل می نمود تصادف کردیم ، دورادور تبسمات دار با تبادل شد ، برفیقۀ ام گفتم : « این است محبوب من » . قدری تأمل نمود ، چون گذشت ما هم خود را باو رساندیم ، خوب نگاه کرد ، دید راه بجمال وی بهره مند و روشن ساخت . من دانستم که او در قلب رفیقۀ من تاثیر کرده ، از او پرسیدم : که « معشوق من چون است ؟ » گفت : وقتی می گویم بچه و ندیده و نا پخته هستی باور نمیکنی ؟ این بچه وزندگی ؟ وای بر تو اگر اسیر شهوت بشوی وای بر تو اگر فریفته این قبیل کودکان باشی ؟

من قدری در نصیحت او غور نموده دانستم که این پند را از روی غرض و حسد گفته ، زیرا در عین نصیحت بجمال فتنه انگیز وی اعتراف مینمود . حتی گاهی مبالغه در وصف و زیبایی او می کرد . خلاصه از آنجا عودت کردیم ، در بین راه بخادم گفتم : « اگر بخانم من رفتن بلالۀ زار

را گشتی، نگفتی؟ زیرا اگر بگوئی ماین من و پدر و مادر خون جاری میکنی — در اثناء عودت هم اسکناس یکتومانی در آورده باو داده قلری شیرینی برای ما خریده و باقی را از او مطالبه نکردم و از آن ساعت من در رشوه دادن و او در کتمان سر ماهر شدیم. آنانیکه میخواهند اولاد خود را تربیت کنند باید ملتفت این نکات بشوند والا نسل آنها بروزگار سیا من دچار خواهند شد :

داستان رفیقه من

« — (۲۵) — »

دخترک خام

شبهها، روزها، ماهها گذشت و من افکار و عواطف و احساسات و مشاعر خود را بمحبوب ملیح مشغول کرده. اغلب اوقات همدیگر را در خلوات ملاقات می نمودیم، گاهی در مسجد، گاهی در کوچه های تنگ، وقتی در دالان مدرسه وزمانی در معبر عام و شارع پر ازدحام. هر وقت که خادم غفلت یا تغافل می نمود جوان خوش سیما را زیارت می نمودم، چون برشوه دادن عادت کرده بودم خادم را رام نمودم بطوریکه در بعضی احیان و در حضور او مغالزه و معاشرت می کردیم باین اکتفا نکرده حتی اینکه نوکر را بیغام برو خبر اور قرار دادیم. نوکر هم از تکرار ملاقات و دیدار آن جوان ماه منظر بیشتر مسرور میشد. خلاصه من از درس خیلی عقب مانده و مستوجب ملامت معلمات و ناظمه و مدیره و حتی دوشیزگان شدم. شکایت مرا نزد پدر و مادر کردند و من جز بهت حالت دیگری اظهار نمی کردم. رفیقه من هم چنین حال و بدتر از این حال داشت و حتی مدتی از تحصیل و آمدن بمدرسه خودداری کرد. مدتی هم خانه نشین شده از طرف پدر و مادر خود مورد تنبیه سخت و ملامت طاقت گذار شد. پس از مدتی بنام دوستی و محض تسلیت بمنزل او رفته. اورا زبون و خسته و زرد رنگ و گرفته دلبدم عات را پرسیدم بعد از تا کیدات زیاد و قسم و اصرار اظهار نمود که : « ان جوان دیو سیرت همان طور که تو بیان کردی شیطان و محیل و جانی است. شغل او فریب دادن امثال من بیچاره است. او دروغ میگوید و غیر از من محبوبه دیگر داشت. من نسبت باو انواع مهربانیها را اجرا کرده و خود را اسیره اراده بلبله باز بچه شهوت او قرار دادم. بالاخره توانست در يك لحظه شرف و عفت مرا برباید. — نه تنها عفت يك دختر تحصیل کرده را

ربود بلکه ناموس يك خانواده را بیاد داده و این ناخوشی و گرفتگی من بواسطه همان جنایت است »

گفتم : مگر تو مرا نصیحت نمیکردی که فریفته جوانان خام نشوم ؟ مگر تو ادعای شرف برای آن پسر ددمنش نمی کردی ؟ چه شد که در دام او افتادی ؟

عزیز من ! وقتی که مقدر پیش می آید هیچ عقل و تدبیر جلو آنرا نمی گیرد . من مقصره نیستم محیط ایران مقصر و جانی است . آن جوان با مقدمات زیاد و الفاظ فریبنده و وعده های عقل ربا توانست آتش شهوت خود را با بروی من خاموش کند . او وعده ازدواج حقیقی را بمن داده بود و هر روز نوید خواستگاری تجدید می کرد . چون بیکدیگر در خلوت گاه رسیدیم . در آنجا گفت : « ما اول و اخرزن و شوهر هستیم . تو برای من و من برای تو رس چرا از تمتع به وظائف یکدیگر محروم هستیم » ! این بگفت و بحركات دلربائی و التماسهای عشوه امیز و شرف گداز آغاز نمود . من تقاضای عقد شرعی و شهادت و اطلاع دیگران را از او خواستم . در جواب خندید و گفت : « من از يك خانم تربیت شده تحصیل کرده متوقع و منتظر تکلیف و اظهاری نبودم . عقد مگر غیر از رضایت طرفین است ؟ اگر برای حفظ ظاهر بخواهی البته من رسماً خواهم فرستاد و خواستگاری خواهم نمود و مهر و صداق و لوجان و خون من هم باشد معین خواهم کرد — مگر خدای نکرده در محبت من شك داری ؟ یا تصور میکنی که می خواهم شرافت ترا معدوم کنم ؟ . هیچ انتظار ندارم که مرا يك ادم وحشی شرافت سوز شهوت پرست بدانی ؟ اگر من عاشق نبودم مگر تسکین شهوت برای من بافزونی عده خانمهای زیبا میسر نمیشد ؟ پس این تردید برای چه ؟ من سعادت هر دورا منوط باین میدانم که شريك زندگانی يك دیگر شویم »

« هنوز صحبت خود را تمام نکرده که شروع به بوسه و دلربائی نمود ؟ من هم چه کنم جز تسلیم ؟ وقتی که مرد بقول خود با کثرت وسایل تسکین شهوت چنین اصراری در ربودن عصمت و گداختن عفت من بنماید . منکه ضعیفه و رقیقه القلب هستم در قبال او چه میتوانم بکنم ؟ او انسان است و من انسان ولی من انسان ضعیف . انسان مظلوم . انسان مغلوب هستم . بالاخره شد آنچه نباید بشود »

من از استماع این داستان تکان خورده لرزیدم . بخود گفتم باید

عبرت بگیرم و الا من هم دچار خواهم شد . رفیقه من اظهار کرد که هنوز من بهیچ کسی ابراز نکرده ام الا بتو — ولی پدر و مادر از رفاقت من با آن جوان مسبوق شده و مرا بسیار تهدید و توبیخ نموده و از بیرون حتی بمدرسه مانع شده اند مگر نمیدانند اب از جوی خود بمجرای دیگری روان شده و باصطلاح « اب از اسیا افتاد » یا بعبارة دیگری « بصره خراب شده » و من جز خود کشتی چاره دیگری نخواهم داشت . من باو نصیحت دادم و گفتم شاید بتوان کار را تدارك نمود و بازدواج منتهی شود سپس وداع کرده بر خاستم .

حادثه جانگداز

« — » (۲۶) — « » *

مکتوب مدهش

شب بود و من تباه حال شوریده ، نزدیک چراغ بنشسته مشغول مطالعه بودم ، آن مطالعه تظاهر واز ترس ملامت پدر و مادر بود فکر در جای دیگر عقل در جای دیگر ، يك تن خونسرد ، يك جسم بی روح در قبال چراغ بود ، مشاعر و احساسات رهن و اسیر عشق بود . در همین حال ناگاه صدای در رسید . زنی پدید آمد . خوب نگاه کردم کلفت رفیقه مرا دیدم پیش آمد و دستویلی با چند کتاب و يك قطعه کل دوز که بسوزن رفیقه من تظریز یافته ، يك عدد گلدان بلورین که حاوی کل مصنوع بود نزد من نهاد . من بی خبر و کلفت هم بی خبر بود . نامه را باز کرده و خواندم این بیت هم که نظم او ست در مطامع مکتوب بود :

تو میندار عزیزم که دگر دل دارم آنچه دارم همه این نامه خونین من است
عزیزه من

تو مرا تسلیت دادی ، قوه قلب دادی ، نوید فرج دادی . من هم خودداری کردم . صبر نمودم . ولی بالاخره راز خود را بمادر مهربان خویش اظهار کردم . گفتم : در دانه را که طبیعت در وجود من سپرده بود و عصمت نام داشت از من ربودند « برخلاف انتظار و توقع رحمت و شفقت از مادر یکبارگی بدون درنگ برسر و صورت من نواخت . باین اکتفا نکرد . چنگال قوی خود را بگای ظریف من فرو برده می خواست مرا خفه (۱) کند . همی گفتم : « میخواهم تنك ترا نهان کنم . تو ابروی يك خانواده

(۱) اصل خفه بیاء است لذا ما کلمه صحیح را نوشتیم

با شرافتی را ریختی . دیگر می چگونه سر میان خانمهای نجیب باند کنم ؟
دیگر پدر تو چه طور میتواند زندگی کند ؟ بعد از نیم ساعت پدر وارد شد
حکایت مرا باو گفت . او هم وارد اطاق شد ولی از فرط خشم و انفعال
هیچ نگفت . يك نگاه غضب بار بمن کرد و بیرون رفت . و من هم
نشستم آن قدر گریستم . چاره جز کریه و ناله نداشتم . صدای ضجه و غوغا
چون محشر قیامت بر پا شد . زیرا برادر رسیده بود و حربۀ بر داشته میخواست
مرا بکشد . مادر مانع بود . پدر مابین عاطفه ابوت و ترس از ننگ متحیر
بود . ناگاه برادر وارد شد و مادر دنبالی او را گرفته التماس میکرد در این
حبص و بیص صدای شایك رسید . نگاه کردم تیر را در سقف اطاق دیدم .
من چه کردم ؟ هرچه مادر میگفت برخیز و فرار کن من بیشتر سینه را سیر
می کردم شاید آن ننگ را با خون خود بشویم ولی چه سود ؟ نمیدانم مادر
نگذاشت یا برادر قصد تهدید داشت . يك دخترک زبون و این همه مصائب
و محن ! یکبارہ او را اعدام کنید . این همه تهدید ، وعده و وعید برای چه ؟
چه خوب بود مادر مهربان من مرا بر سر خشت خبه میکرد و عار مرا در همان
حین می پوشانید . شما دختر برای عالم تربیت می کنید . او له بالطبع ضعیفه
است شما هم بیشتر او را زبون و خوار میکنید . خلاصه دیروز از جنگال مرك
نجات یافتیم . امروز خود رفته حربۀ را پیدا کرده ولی نتوانستم با آن خود
کشی کنم . خیلی میل داشتم که غرق خون بشوم و با مرك سرخ عالم ننگ
بار را وداع کنم . من لذتی از جوانی ندیده و بهره نبرده ام میخواستم با
لباس ارغوانی . مانند عروس زیبا گیتی را مفارقت کنم ولی چون حرکت
حربه را نمیدانستم نتوانستم لهذا با هزار وسیله قدری تریاک تهیه نموده میخواهم
خود کشی کنم . الساعه که من مکتوب را برای تو مینویسم در صدد هستم
که بعد از فرستادن آن اقدام نمایم . این چند کتاب با عکس خود را که برادر
انداخته بود با آن پارچه گلدوز بعنوان یادگاری برای تو فرستادم .
آن گلدان محض اینکه بر سر قبر من بگذاری هم نزد تو باشد . اگر قبری
برای من باشد . ولی هیئات ! قبر برای دختر بدبخت چون منی نخواهد بود
کسی هم بر سر قبر این عروس سیاه روز نخواهد آمد اگر تو بتوانی یکدسته
گسل تر و تازه بر سر قبر من بگذاری و بگوی . بیچاره فلانۀ از جوانی بهره
نبرده . از شباب لذتی نچشیده . عمر خود را به محنت و تعب و تحصیل بسر برده
و عاقبت او این بود . عزیزۀ من ! ترا بصبر و عفت پرستی توصیه میکنم
مبادا فریب آن جوان را بخوری . مبادا در پرتگاه محنت یرتاب شوی

خیلی میل دارم دیده را بزیارت روی دوست عزیزم روشن کنم و در ساعت مرك ووداع دنیا افلا چهره زیبای تو را مشاهده نمایم . زود باش . شتاب کن که من رفتم خدا حافظ . خدا بهمراه تو . خدا نگهدار .

رفیقه محترمه تو

امضاء :

م

در حالت مرك

* « — (۲۷) — » *

مشاهده من

مکتوب در دست من بود که يك نعره جانسوز کشیده و افتادم . غش کردم و لرزیدم و از این عالم بعالم دیگر رفتم ، در اینجا نه نام دختر بود و نه صحبت تنك ، نه فتنار و نه فساد زندگی . نه ظلم و نه تهدید . ناگهان نرگس خمار الود را که بشنم اشك ابستن بود باز کرده ، اشك را که در حلقه چشم حیران بود روان نمودم ، مادر را برسر خود دیدم ، گلاب و اب بمن پاشیده ، بازوها را افشوده مرا بهوش آورده بود ، بلند شدم ، و چادر بر سر کردم ، مادر مانع شد ، گفتم : « اگر رفیقه بدبخت خود را در این ساعت مشاهده نکنم خود کشی خواهم کرد » مادر گفت : « میترسم حالت میت و مشاهده او بتو تاثیر کند و بعقل و مشعر تو خلل برساند » — گفتم « مگر او رفیقه من نبود ، مگر مرك ان عواطف را معدوم میکند ؟ مگر مرك سیمای زیبای وی را تغییر میدهد ؟ مگر مرك چیست ؟ مرك کـو تا انرا در اغوش بگیرم ؟ من حتماً بر سر او حاضر خواهم شد » . خواه و نا خواه باتفاق مادر و يك نوکر بخانه ان بدبخت رفتم . هیاهوی غریبی بود . سه نفر طبیب حاذق بر سر ان دختر بودند ، مادر در گوشه چون چوب خشك افتاده ، پدر در سر دختر ایستاده ، برادر در وسط باغ متأثر و مجزون بود ، پس از تزریق و اعمال سوزن او را بهوش آوردند . صورت و سینه و پستانهای وی مكشوف بود ، دندانهای او سخت بسته با يك وسیله انرا باز نمودند و شیر باو دادند و استفراغ کرد — پس از دو ساعت معالجه بهوش آمد و عرق کرد و شروع بصحبت نمود نخستین کلمه که از دواب خشك رنك پریده او بیرون آمد این بود : « شما را بخدا بگذارید بهیرم . اگر امروز نمردم فردا باز خود کشی خواهم کرد . پس چرا مرا عذاب میدهید ؟ من دیگر این زند لالی را نمیخواهم . حیات تنك برای من و پدر و مادر من بسی نا گوار است

من نزدیک او رفتم . شستم و اشک خود را روان نمودم . نگه پر حسرت
 بمن کرد و گفت : « عزیزه من ! دلتنگ مباش من می روم و لك
 خود را با خود میبرم . تو و سعادت جاوید و زندگانی خوش و
 جوانی دایم باش . »

اطباء قول قطعی نجات از خطر را داده و رفتند . من و مادرم آن شب
 را در آنجا بسر بردیم . چون سحر شد باز حال آن مسمومه بهم خورد
 طبیب را با زحمت زیاد حاضر نمودند . بهبودی حاصل شد من نگاه با حسرت
 آن دختر محرومه میکردم و مادرم نظر پر از ملامت باو مینمود . وقتی که
 از بستر او برخاسته و باطاق دیگری رفتیم مادرم گفت : « واقعاً اگر زن
 ستك بیا ندازد بهتر است از اینکه دختر بزیاید . دختر عجب بلایی است که هیچ دافع
 و رافعی ندارد . دختر عجب مایه زحمتی است ! »

دختر مایه حیات و دختر میوه سعادت و دختر گل چمن زندگی و
 دختر وسیله تنعم و دختر لذت دنیا است . زن رونق عالم و زن طراوت جوانی
 و زن آنچه در جهان از خوبی و جمال است . زن اگر نمی بود دنیا
 هیچ و کمتر از هیچ بودی . زن اگر نمی بود رشته حیات بگسسته نظام عالم
 مختل شده . بلکه تمام حیات ناشی از وجود زن است . پس چرا او را باین اندازه
 خوار و خفیف و حقیر و ضعیف میدانند . چرا آن کسی که باعث بدبختی این دختر
 شده است مستوجب عقوبت نمیکرد ؟

چرا و برای چه ؟

زیرا او مرد است و این زن !

بخدا ای زن ایرانی تو مظلومه ابد هستی !

مادرم گفت : « دختر جان خوب است تو متنبه بشوی و عبرت بگیری
 عاقبت معاشقه و منازل را دیدی ؟ حالت رفیقۀ خود را مشاهده کردی ؟ تنفر
 پدر و زاری مادر و انفعال برادر را دیدی ؟ هان عفت خود را از دست مده . زینهار
 ره خود را خوب نگاه کن تا لغزی »

بخود گفتم : « هیئات ! نصیحت تو سودی ندارد . لغزش یکی و
 افتادن یکی است . صد هزار مرك محسوس و مجسم اینم مگر می توانم
 دست از سر محبوب خود بردارم ؟ عشق و مرك یکی است من خود را
 امادۀ مرك و از آن هر چه بدتر و سخت تر است نموده ام . مرك
 چیست ؟ مرك یعنی چه ؟

جوان بی وجدان

* « — (— ۲۸ —) — * »

قضیه دختر

رفیقه من از بستر بر خاست و بهبودی کاملی حاصل کرد ولی از بیرون رفتن ممنوع بود ، منهم از طرف پدر و مادر از ملاقات او جداً ممنوع بودم ، روزی بر حسب اتفاق در حمام او را دیده و قضیه وی را که منجر بخود کشی گردید از او تحقیق نمودم داستان را بدین بیان آغاز نمود :

« سه روز پس از وقوع امر ان جوان را ملاقات و در تسریع خواستگاری اصرار نمودم ، دیدم که قدری خو سردی میکرد و باز بتسکین شهوت خود سماجت مینمود . من او را تمکین نکردم ، او هم مکرر شد ، در ملاقات دوم و در نتیجه الحاح و التماس دیدم قدری تحاشی میکرد و میگفت : از کجا میتوانم مطمئن باشم که تو برای من زن خواهی بود و همانطور که خود را تسلیم من لردی باز بچه شهوت دیگران نشوی ؟ »

گفتم : « از تو تعجب می کنم ! ان عهد و ان قسم و ان محبت و ان عاطفه چه شد ؟ ایا برای ربودن عفاف يك بیچاره خام و نادانی مثل من بوده ؟ »

گفت « تو خود مایل بودی و نتوانستی خودداری کنی » ؟

گفتم : « مگر تو باعث لغزش من نشدی ؟ »

گفت : « تو خود را در اغوش من انداختی من چگونه غیر از آنچه از من خواستی باصطلاح : « چه مردی بود که از زبی کم بود » ؟ گفتم : « همین است مروت و غیرت و تربیت و تمدن و وجدان تو ؟ ! »

گفت : « وجدان در فبال فاحشه چه ثمری دارد ؟ تو همانطوری که با من هستی با دیگران هستی و خواهی بود . »

گفتم : « تو کاسه عفت و جام عصمت مرا بشکستی اکنون جبران کن ؟ »

گفت : « چه سفاقتی داری تو ؟ چاره جز تسلیم نداری »

گفتم : « پدر و مادر و برابر مطلع میشوند و مرا میکشند . اکنون

بنام انسانیت و رعایت ضعیف فکری برای نجات من بیاندیش و مرا از این گرداب مخوف نجات بده .

گفت : « يك زن دلالة كه نام او (عروس سیاه) است با من اشنائی دارد ترا نزد او سیرده او ترا پنهان کند و ممکن است ترا بشهر دیگری هم ببرد منهم حاضر هستم كه ترا كمك کرده و مخارجت را بدهم .

گفتم : « میخواهی مرا فاحشه بگویی ؟

گفت : « این حرف قبل از وقوع امر برای تو فایده داشت و اکنون تو فاحشه هستی .

گفتم : « غیرت تو كه يك شخص متمدن با شرافت هستی قبول می کند ؟

خندید و گفت : « غیرت یعنی چه ؟ غیرت و وجدان وجود خارجی ندارد ! گفتم « همین ؟ گفت : « همین است و بس گفتم : « شکایت میکنم گفت : « رسوا میشوی .

این بود مذاکرات من با آن جوان شیطان صفت . بعد از آن روز هیچ چاره جز شکایت و اطلاع کمیسری ندیدم لهذا بدون اطلاع پدر و مادر بکمیسری ناحیه خود رفته و خیلی نا اید در کتبان امر نموده و قضیه را شرح دادم . رئیس قدری اظهار تأسف نمود و گفت قضیه جنائی است و باید بعدلیه رجوع شود و من نمیتوانم اقدامی کنم فقط به نظمیة اطلاع داده استنطاقی مقدماتی از او می کنم . آیا شاهد داری كه او سبب بی عصمتی تو شده ؟

گفتم : « بلی شاهد من خداست .

تبسم کرد و گفت خدا شاهد همه است روزی اقلا سه چهار قضیه مانند این در ناحیه ما اتفاق میافتد و غالباً بجائی نمیرسد بلکه باصلاح یا سكرت اولیاء دختر منتهی میشود . زیرا در مملكت ما حق و حقیقتی در كار نیست . قانون هم نیست اگر باشد ناقص و فاسد و رعایت هم نمیشود لهذا این قبیل جنایات همیشه تکرار میشود . اگر این قبیل مسائل بعدد نظمیة واگذار شود باز هم بهتر از عدلیه خراب ماست زیرا در انجا جز كشمکش و طول مدت و رسوائی هیچ نتیجه نیست . قبل از همه چیز قانون اجتماعی اخلاقی انهم بدست اشخاص باوجدان و شرف میخواهد و الا روز بروز این بدبختی ها و این مصائب در ازدیاد خواهد بود ، اسم و ادرس مرا گرفتند ، از معرفی پدر خودداری نموده بر خاستم و رفتم

رسوائی من

* « — (۲۹) — » *

حضور در نظمیه

رفیقه من چنین می گفت :

روزی سر از بالین برداشته . چشم مالیده نشستم . آن روز هواخوش و فضا صاف و نسیم روان بخش بود ولی من بدون جهت دلتنگ و گرفته بودم . صورت خود را شسته و قدحی شیر و پیاله چای تناول کرد ، با حال پر ملال نوشیدم . آثار افعال و سرافکندگی بر جبین من روشن و هویدا بود بر خاستم و قدری در باغچه قدم زده گل چیدم . این گل را چه کنم ؟ دیروز که محبوب داشتم بنام ری میچیدم . امروز باید بنام او خون جگر بنوشم . او که دشمن و قاتل روح من شده . او که باعث بدنامی و رسوائی من گردیده . خدا آنکه مرد است بگویم چه بشود ؟ چرا این قوم که آنها را مرد میگویند این قدر قاسی القاب هستند ؟ چرا بی رحم و بی مروت هستند چرا این ظلم را بما جماعت نسوان می کنند ؟ در همین تفکرات و افعالات بودم که ناگه صدای در بگوشم رسید . خادم با شتاب کامل نزد مادرم رفت و گفت : ازان در میگوید و میگوید فلان خانم کو ؟ در نظمیه برای حل قضیه خود حاضر شود .

مادرم از استماع این کلمه بلرزید و افتاد . صدا زد فلانه این چه میگوید ؟ اشتباه کرده . عوضی آمده یا زیر کاسه نیم کاسه هست ؟ اول حاشا کردم . بعد اعتراف نمودم . مادرم يك سیلی به رخ خود زد و گفت : « آنچه نباید بکنی کردی . خاك بر سر مادر تو - حالا هر کجا که میخواهی بروی برو . من کجا و نظمیه کجا ؟ تا کنون صدای پدرت با کسی باز نشده که ازان در را بگوید وای بر تو که ابروی ما را ریختی » . این بگفت و از ترس خود امر داد که زود بروم . می خواستم خادم را با خود ببرم مانع شد مبدا کسی او را بشناسد که بگوید دختر فلانی بنظمیه رفته . مختصر و ساده و بی تکلف گفتم . اگر بخواهی حالت و اضطراب و افعال و گریه و زاری مادر را بیان کنم اوقات شما را مستغرق حکایت و شکایت می نمایم مادر همچو پید میلرزید . من از اینجا باتفاق ازان باحالت بهت و تسلیم بقضا بنظمیه رفتم . در اینجا رو بروی مستغرق و در یمن آن جوان غدار سیاه رو نشستم مستغرق گفتم قضیه خود را بیان کنید آنچه باید

و لباید بگویم گفتم. روی بجوان با شرافت آورد و گفت شما چه می فرمائید
جوان گفت: « دروغ میگوید و این خانم فاحشه و معروفه است و قصد
استفاده از تهمت من دارد!

مستنطق: « بچه دلیل؟

جوان: « بدلیل اینکه عکس او در همه جا منتشر و اغلب جوانان ودلاله
های نسوان او را میشناسند.

مستنطق: « میتوانید ثابت کنید؟

جوان: « اری گفت وعکس مرا از جیب خود بیرون آورد و برمیز
گذاشت من در آن ساعت چه بگویم چه حالی داشتم؟ دوست عزیز من! بدان
در ایامیکه من با آن جوان معاشقه می کردم. چون برادر من عکس مرا
بر داشته و فقط در خانه خود گذاشته بود من آن را بر حسب اصرار آن جوان
باو تقدیم نمودم. نمی دانستم که او چه قصدی دارد. چه خاکی میخواهد
بر سر من بریزد او هم بآن عکس يك دانه اکتفا نکرده بود بلکه آن را در
همه جا کپیه نموده منتشر کرده، تا در چنین موقعی بتواند دامان آلوده
خود را منزّه سازد آن جوان بر خاست و گفت: « من ادعای شرف خواهم
کرد تا چنین فاحشه دیگر ابروی يك جوان با شرافت و وجدانی را نریزد
البته این مسئله متعلق به عدلیه است و من از امروز آن را مطرح خواهم کرد
علاوه بر این من چند شاهی خواهم آورد که این فاحشه را کاملاً میشناسند
این بگفت و برفت. من ماندم و کریه و عجز و تضرع و یشیمانی و انفعال
در آنجا از مستنطق و سایر اجزاء نظمیہ التماس کردم که قضیه را مسکوت
عنها بگذارند و بیش از این ابروی ما را نریزند. اعضای نظمیہ همه ادعای
مرا تصدیق می کردند و از روی احساس و وجدان می دانند که مظلومه واقع
شده ام ولی چه میتوانند بکنند؟

زیرا قانون مظلوم کش لب آن ها را بسته و دست آنان را کوتاه نموده.

برخاستم و بمنزل بر گشتم.

روز بعد دانستم که آن جوان دو نفر دلاله با چند شخص دیگر. در

نظمیہ برای شهادت آورده و شهادت آنها را داخل دوسیہ نمودند.

در حال حیرت

* « — (— ۳۰ —) — * »

يك حكایت كوچك

رفیقه من چنین گفت :

« پس از مراجعت از نظمیة تصمیم گرفته که بمنزل نروم ولی هر قدر خواستم جرئت پیدا کنم که بجای دیگری بروم نکردم بخود گفتم : « تا این اندازه تنك و اقتضاح برای من و خانواده من کافی است . در بین راه انقدر لعنت و دشنام بطبیعت دادم ، ان قدر بقانون مملکت و بواضعین ان ، ان قانون ناقص فاسد ، ان قانون ضعیف کش قوی نواز ، ان قانونی که بدست يك دسته مردم افتاده نفرین نمودم . ان جوان شرافت مرا قربان شهوت خود کرده و مرا فاحشه میخواند ؟ ! ان جوان عفت مرا ربوده و ناموس مرا دزدیده و ازادانه راه میرود ، باخلاق و شرافت موهومه او خللی وارد نمیشود ! اما من از طرف پدر و مادر و برادر و خانواده مورد ستم و ضرب و تهدید بقتل واقع میشوم » اساس طبیعت مبنی بر ظلم است .

« اصل زندگی غلط است .

« اجتماع بشر فاسد است .

« ولی نه — در بعضی جاها اصولی برای زندگی و اجتماع هست اما در ایران چه هست غیر از تنك ، غیر از تنك دیگر چیست ؟ يك مملکت و يك عالم تنك ، يك کشور و يك دنیا اقتضاح ، يك وطن و يك جهان بدبختی » در ایامی که در مدرسه بودم در یکی از جراید امریکا این حکایت را خواندم « یکی از رجال ایران در حین عبور از سویس مدتی برای تفریح در یکی از مهمانخانه های آنجا زیست نمود . یکی از دخترانی که در ان مهمانخانه خدمت میکردند به پیش خدمتی ان سفیر اختصاص یافت ، پس از مدتی مفازله و معاشقه ، ان مرد ایرانی پیش نهاد ازدواج را بان دختر نمود ، شرحی راجع شرافت خود و ایرانیان داد ، و سعی از عزت و بلند اختری خود و مملکت خویش کرد ، نمیدانم بجه و وسیله و بکدام حيله توانست ان مرغك را بدام خود آورد يك ازدواج ظاهره فریبند نمودند . پس از پنج ماه ان دختر حامله شد و حمل او پدیدار گردید ، ان مرد شریف ایرانی ، به مهمانخانه دیگری نقل مکان نمود ، ان دختر خود را زوجه او میدانست نزدیک وی رفت ، از پند گرفتن او خودداری و ازدواج او را انکار کرد .

« روز بعد ، عدلیه سویس که بواسطه عدم مراعات و حفظ حقوق مردم همیشه بسته بود وقضات غالباً بکارهای مادی و معنوی دیگر اشتغال مینمودند ، امروز عدلیه مفتوح گردید ، يك نفر فراش ، ميز و صندلی ها را از گرد و غبار تکان داد و پاکیزه نمود ، منشی آمد و پشت ماشین تحریر نشست و انگشت خود را بحروف برده او کلمه دعوت را بطبع رسانیده دعوت از این قرار و بدین مضمون بود :

« بایرانیان مقیم سویس ، يك قضیه بيك شخص با شرافت ایرانی تعلق دارد و امروز سه ساعت بعد ازظهر در محکمه مطرح میشود ، اگر آقایان مایل بحضور و تماشا باشند بیایند و مشاهده کنند . »

« فراش دعوت چاپ شده را به مهمانخانهها و مدارس برد و به ایرانیها توزیع نمود موعده فرا رسید و آنکه حاضر شده بود ، بنشست و مدعیه که دختر سویسی باشد جلوس کرد و مدعی علیه هم در یمن او ، قاضی هم رو بروی آنها — تماشاچیان هم در ازهای مخصوص و مرتب در پشت متداعیین نشستند . منشی هم قلم را بدست گرفت .

مدعیه : این شخص شریف ایرانی که مقام ارجمندی هم دارد پیش نهاد ازدواج شرعی حقیقی اجتماعی بمن نمود و من پذیرفتم و از او ابستن شدم قاضی بمدعی علیه : شما چه میگوئید ؟

مدعی علیه : دروغ میگوید ، اگر راست میگوید شاهد او کیست ؟

قاضی بمدعیه : « تو چه میگوئی ؟ شاهد داری ؟

مدعیه : اری شاهد عادل غیر قابل جرح دارم . این بگفت و روبروی مدعی علیه بنشست و توجه کرد : « ای حقیقه کجائی تو ؟ سپس شوهر گفت : « تو نبودی و نیستی ان کسی که مرا فریفت و عصمت مرا ربود ؟

مدعی علیه : با کمال خونسردی و برودت و تکلف ، بیائین نگاه کرد و گفت : دروغ میگوئی ، تو فاحشه هستی ، من در ایران زن و بچه دارم چه گونه مرتکب این عمل میشوم ؟

قاضی ! « دست بزنك برد و گفت کافی است و حکم بدین مضمون صادر نمود :

« مدعیه از اهالی نجیب سویس است ، مدعی علیه بکنفر مشرقی است مدعیه شاهد جز توجه و وجدان ندارد . مدعی علیه حجة قوی و برهان بر رد

وجدان ندارد . مشرقی بالطبع دروغ میگوید و این عادت تمام اهالی مشرق زمین است مخصوصاً ایرانیها . دختر عادت بکذب نداشته و از زندگی و اخلاق و رفتار او در مهمانخانه هم معلوم است . من حکم می کنم که مدعیه راست می گوید و حق دارد و مدعی علیه محکوم علیه است . بنا بر این قیمت عفت دختر هزار فرانك است . مخارج وضع حمل هم سیصد فرانك است مخارج تربیت طفل چنانکه در دارالرضاعه گذاشته شود ماهی چهل فرانك است و چنانچه مادر او تربیت وی را عهده دار شود پنجاه فرانك می باشد ، اختیار تربیت طفل با پدر خواهد بود . این حقوق را تا سن دوازده ساله طفل تادیه خواهد کرد ایرانی شریف در صورتی که مایل باشد میتواند زن خود را قبول کرده مخارج او را شخصاً ادا کند . این حکم قابل اعتراض میباشد . ان مرد ایرانی جماعتی از ایرانیان را برای اعتراض برانگیخت . بقاضی گفتند : تو بر خلاف قانون حکم دادی در جواب گفت : قانون در مملکت شما و اینجا وجدان است .

پایان مذاکرات

* « — (۳۱) — » *

وداع با رفیقه من

این مذاکرات در حبس من و رفیقه ام مشغول استحمام و شستن بدن بودیم جاری شد ، از او پرسیدم : « بعد از نظمیّه چه شد ؟ در اینجا سر انگشت خویش را به پلک خسته دردناک خود برد و قطرات اشک را روان نمود و گفت : « عزیزه من ! چه بگویم چه شد ؟ چه شرح بدهم ؟ همین قدر میگویم خدا یرد عفت هیچ بدبختی را ان هم بدست نا کسان ندرد ، خدا پیراهن عصمت هیچ بیچاره را نوتاه نکند . من بعد از نظمیّه در سال بهت و حسرت و انفعال و خجلت بودم ، بخود میگفتم : « کجا بروم ؟ چه کنم ؟ - بلکه پناه بیاورم ؟ از که طلب کمک و یاری نمایم ؟ همه بی وجدان ، همه بیمروت ، همه و همه بی ولی هستند . اکنون که من عفت خود را از دست داده در معرض خطر افتاده ام بهتر این است که تسلیم ان مرد بی وجدان بشوم تا مرا بیک دلالة معرفی کنند شاید بتوانم از این شهر عفت گداز عصمت فرسا نجات یابم ، بروم و از شهر طهران و کمین گاه دزدان خارج شوم ولی بعد فکر کردم دیدم که من خود چندان تقصیری ندارم ممکن است که این کار را تدارك کنیم ؛ شاید ان مرد وحشی بمن رقت نماید . در همان اثناء ناگاه نظر خان خادم ما

بمن رسید و گفت: « خانم مادر شما در اضطراب است بمنزل بیایید .
 « من خواهی نخواهی بمعیت او رفتم مادر را دیدم ، چه کرد مادر من ؟
 دست خود را برداشت و یکی بر سر من نواخت و صد لطمه برخ خود زد ،
 که ای وای من فاحشه نبودم ، مادرم فاحشه نبود در خانواده ما چنین
 رگی نبود ؟

پس تو چه شد که شرافت ما را بیاد دادی ؟ شرح واقعه را دادم ،
 بعد پدر آمد و برادر آمد و تهدید کردند و حربه بروی من کشیدند و مادرم
 مرا حمایت نمود و روز بعد اقدام بخود کشی کردم ان هلم بدبختانه بطوریکه
 تو میدانی مؤثر نشد و هنوز من در قید تنگ هستم . ای کاش تیر برادر
 در سینه پردرد من می نشست ، ای کاش ان سم کشنده در من تأثیر میکرد
 ای کاش از روز نخست در پرده عدم بوده این جهان پر از محنت و تنگ
 را مشاهده نمیکردم ای کاش و ای کاش !

پدر و مادرم بر اقدامات خود سرانه من و رفتن بنظمیه بسی اعتراض
 و ملامت و توبیخ نمودند گفتند: « ممکن بود که ما ان جوان را برای
 ازدواج با تو حاضر کنیم ، شاید تنگ تو نهفته میماند ولی اکنون فایده
 ندارد . با وجود این بتوسط یکی از دوستان پدرم سعی شد که جوان برای
 عقد ظاهری موهوم بدون اداء مهر حاضر شود انگاه میتواند بعد از یکماه
 یا بیشتر و کمتر طلاق بدهد . ان جوان اول خیلی خود داری کرد و تقاضای
 يك مبالغ تقدیمی نمود و ادعای شرف و وجدان برد که اگر من چنین زن
 بد نامی را بگیرم دیگر هیچ حیثیتی نخواهم داشت ولی بالاخره بواسطه اصرار
 و التماس و رو بوسی پذیرفت . مرا ظاهراً عقد کردند و بمنزل او فرستادند . در
 شب اول از مشاهده ان عفریت ناموس گداز که دشمن حقیقی و مسبب ذات
 و باعث بدبختی ابدی من است چه حالتی داشتم ؟ شرح انرا نتوانم .

« پدر و مادر چون دیدند من بدبخت شده تصمیم بخود کشی گرفته
 از فرط محنت لاغر و زرد چهره و علیل شده ام قدری نسبت بمن ترحم کرده
 و دانستند که من تقصیری چندان ندارم . ولی برادر هر وقت که داخل منزل
 می شود و چشم او بمن میافتد ، دشنام زیاد میدهد و متأثر می شود ، او حق
 دارد زیرا او يك صاحب منصب با شرافتی است . نمیتواند میان سر بازان سر
 باند کند . خلاصه چه درد سر بدهم ؟ مدت سه ماه تمام با ان وحشی گذراندم
 و در موقع طلاق مطالبه وجه از من و پدرم می کرد و بالاخره تمام طلا و اسباب

مرا گرفت و مرا ازاد کرد . ما می خواستیم این عار را نهان کنیم و لی او بیشتر باعث رسوائی من و خانواده ام شد . داستان من حدیث همه گردید برای دختران عبرت و ضرب المثل شده ام ، حیاء خود را از دست دادم و اینک بدین روزگار سیاه دچار هستم ، مدت دو ماه تمام گذشت و من بحمام نیامده بودم ، امروز توفیق یاری کرد و زیارت تو نایل شده یاد ان ایام بخیر ! من میل دارم همیشه شمارا زیارت کنم ولی نمیتوانم از منزل خارج شوم - زیرا برادر نظامی خشن من مانع از بیرون رفتن من است »

: - « من هم میل دارم ولی پدر و مادرم از ملاقات شما جدا جلو گیری میکنند . شما اوقات خود را به چه مصروف میدارید ؟

: - « بخیاطی و مطالعه بعضی جراید امریکا و تصویر و تحریر .

— : عزیزد من ! دلتنگ مباش پیش امد است این ، خدا کار همه را اصلاح کنند . بر خاسته روی دوست خود را بوسیده . وداع گفتم و رفتم .

پس از دو سال

* « — (۳۲) — » *

تجدید سودا

داستان ملال خیز و حکایت خجالت آمیز رفیقه من يك عبرت مؤثره برای من گردید . مدتی یار گلهزار خود را ترك ننموده ، هر وقتی که بدر مدرسه میامد و منتظر من میشد جز یأس و عدم اعتناء اتری نمیدید . این را بدانید که من با نفس خود بسیار مقاومت و ستیزگی کرده تا توانستم جاو قلب خود را بگیرم ، جوانی و هیجان قوه جوانی ، جوانی و عشق و آغاز جوانی ، این همه موجب لغزش ثانی نگردید زیرا فاجعه الم انگیز رفیقه من بسی روح گداز بود ، من از ان واقعه عبره گرفته ترك یار نمودم :

میل داشتم که کلاس را در تابستان سال گذشته طی کرده امتحان دو ساله را داده و دیپلم بگیرم ، هر چند که نظامنامه مدرسه چندان اجازه نمیداد زیرا موافقی داشتم ولی تصمیم گرفته بودم و موفق نشدم . زمانی رفت و زمانی امد ، هنگام امتحان فرا رسیده و امتحان دادم و دیپلم گرفتم و خارج شدم ، جشن مختصری در خانه خود برپا کرده دوشیزگان را وعده گرفته و

کلمه چند در اصول زندگی و اجتماع گفته نطق کردم ، دختران مهوش را بازوم عفت و حفظ عصمت توصیه نموده پند دادم . در خانه نشسته و مشغول کاردوزی و نقاشی و تهیه لوازم چهارپه شدم ، روزی فراش پست در را نواخت و مکتوبی چند که یکی از آنها بنام من بود آورد ، ان را باز کردم ، مادرم پرسید از که و برای چیست ؟ گفتم . « یقیناً از رفیقات محترمه من است » چون ان را گشودم خط و امضای محبوب خود را در ان دیدم . ان مکتوب با پست شهری و بدین عبارت بود ؟

خانم جان من ، محبوبه من ! شد مدتی که گفت و شنو با تو رخ نداد نمیدانم علت ان جفا و هجران چیست ؟ ایا در محبت و سردای من شکلی داری ایا مرا نظیر سایر جوانان بی تربیت شهبوب پرست پنداشته ؟ ایا با یاردگیری سرگرم معاشقه هستی ؟ حاشا که ان قاب ياك تو با دیگری پیوند کند ! پس سبب چیست ؟ گفتم که هر دو یار جوان و ياك سرشت هستیم ، شریک زندگی یکدیگر بشویم ازدواج با شرافت حقیقی نمائیم ، هنوز چیزی پیش نیا مده که تو مهر از من بریدی !

بمحبت تو قسم که اگر مرا قطعه قطعه کنند ، اگر عالمی بر سر من جمع شود ، هوای ترا از سر من بیرون نخواهد برد . امروز دو بغروب مالد بیرون دروازه بهجت آباد منتظر تو خواهم بود ، البته از ملاقات دریغ نخواهی فرمود . چنانچه مرا در حال انتظار بگذاری در محبت تو شک برده و اندك اندك مهر ترا از لوح ضمیر محو خواهم نمود . اگر توانستی ، زمان اقا را میار فقط به معیت زهرا سلطان [کلفت] بیا که از خادم بهتر و نيك فطرت تر است ، ان عکس که بار ها وعده داده بودی با خود بیاور امروز حتما بیار تا شاید در اوقاتی که بزیارت جمال تو تمتع نکنم بمشاهده عکس قانع شوم . زیاده تصدیع نمیدهم .

امضاء . بقرابانت مهجور

مکتوب را خوانده ظاهرا باخونسردی تلقی نمودم وای همین که مادرم غفلات کرد انرا بوسیده بچشم خود مالیدم ، ان کف ظریف ان را نوشته و ان قاب طاهر احساسات خود را در ان سیرده ، ان کاغذ نبود بلکه زوی محبوب من بود . همی بخود گفتم : « راست می گوید من جفا بیشه هستم ، من قدر محبت و عشق را ندانستم . من با احساسات ان جوان نيك عنصر خیانت کرده ام . او منزله و ياك است . او نظیر ان جوان ددمنش غدار که

عفت رفیقہ مرا قربان شہوت نمود نیست . عشق این جوان بی غل و غش است
این جوان تا بحال بغیر از مغالزہ و معاشقہ مرا تکلیف نکرده .

چون سر میز ناهار حاضر شدیم پیدر و مادرم گفتم : « مدتی است
که من بیرون نرفته ، امروز میل دارم گردش کنم . روح من از خانه نشینی
بستوه آمده ، مادرم مرا کمک کرد ؛ پدر هم اجازه داد . گفتم میل دارم
با زهرا سلطان (کلفت) بروم پدرم گفت « نه . زمان اقا که مردنجیبی
است و از عهد طفولیت در منزل ما بوده و هست . علاوه بر این با ما هم
شہری و ترک است . او باید بمعیت تو باشد . من اصرار کردم کہ او نیاید
مادرم مرا مساعیت کرد و گفت ، مگر از دختر من خاطر جمع نیستی ،
یا بنجابت کلفت من شک داری ؟ خلاصہ اجازه دادند و باتفاق زهرا سلطان
در همان موقع بیرون رفتیم .

در صحرا

« — » (۳۳) « — » *

خیانت کلفت

از منزل بیرون آمده در خیابان فرنگی با درشکہ تصادف کرده سوار
شدیم . در بین راه می خواستم بیک طریق خوش کلفت را موافق کنم و بگویم
کہ بفلانجا برویم کہ انجا بہتر است . از او پرسیدم : « نہ ، کجا برویم
کہ صفای انجا بیشتر است ؟ » در جواب گفت : دروازه شمیران . اما بمقصد
من بطرف بہجت آباد برویم کہ انجا بہتر و با صفا تر و خلوت تر است .
در دروازه شمیران جز یکمشت جوان عفت رہا و تیزنگاہ ، جز یکمده خانم
بی عصمت ، جز گرد و غبار دیگر چیزی نیست . من می خواستم بدانم
کہ آیا او عمدا این ترغیبات را کردہ و مقصودی دارد ؟ با اینکه از روی
سادگی گفتم ؟ بنای امتناع گذاشتم او بیشتر تشویق و ترغیب نمود . بالاخرہ
بطرف بہجت آباد رفتیم و پیادہ شدیم و گامی چند برداشتہ محبوب خود را
کہ ازدور اشارہ و غمزہ می نمود دیدم قدری نزدیک شدیم . کلفت بنای تعریف و
توصیف ان جوان را گذاشت و گفت : « این فلانی پسر فلانی و مادر
او فلانہ کہ با خالم شما دوست است ، پدر او ہم با اقا دوست است ! این
جوان فعلا در مدرسہ نظام است و قریبا یک صاحب منصب با لیاقت و شرافت
خواہد شد گفتم : « تو از کجا میشناسی ؟ » گفت : « بمنزل انہارفتہ ام

مادر خیلی مهربان و سنگین و نجیب دارد — خواهر هم دارد که فعلا در مدرسه است) . گفتم : (خوب است خواهر او را برای برادرم خواستگاری کنیم) —

گفت : [اری دیگر خانمی از او بهتر پیدا نخواهیم کرد ، انگاه با اها يك خانواده تشكيل خواهيم داد — از ان بهتر هم شما نامزد اين جوان بشويد) گفتم : (از ان مطمئن هستی) گفتم . (تمام اطمینان زیرا عفت و نجابت و اصالت در خانواده اینها ارثی است ، جد این جوان وزیر بوده)

بالاخره معلوم شد که کلفت قبلا با ان جوان آشنائی داشته و آشنائی و ارتباط انها فقط برای من بوده ، ان جوان کلفت را خیلی تطمیع کرده متصلا حال و وضع مرا از او تحقیق مینموده تا چنین روزی را برای ملاقات معین کرده و اینك ملاقات:

جوان نزدیکتر آمد و سلام بنمود ، جواب او را با خوشمردی دادم ولی در عین حال آتش عشق در دل من مشتعل بود — کلفت جواب سلام او را بلند تر داد و احوال پرسى کرد و حال خانم وی را تحقیق نمود و اسم همشیره او را آورد و گفت خوب است خواهر شما با خانم دوست شود) . من رو به کلفت کرده پرسیدم : « نه اگر با این اقا صحبت کنم ضرر ندارد » گفت : (چه ضرر دارد ؟ شما که تربیت شده اید — آدم آدم را نمیخورد — دنیا هم درو بترقی می رود . » گفتم : (بخانه خانم نخرایى گفت ؟) گفت : (البته نه — و اگر بگویم مگر شما چه کرده اید ؟ خدای نکرده مرتکب نك شده اید ؟ مطمئن باشید که نخواهم گفت) از اینجا قدم زنان بطرف بهجت آباد رفتیم — در بین راه در وسط صحرا شستیم مکالمه و گله و عتاب را آغاز نمودیم — کلفت هم بهانه تراشیده گفت : (بروم برای شما گل بچینم) — گفتم : (اینجا گل نیست) گفت : (چرا ؟ سبزه هست — در هر حال من خسته شدم قدری قدم بزنم — او برخاست و بر اثر قیام او محبوب من دست مرا گرفت و سخت فشار داد — سپس بوسه چند بر ان داد و بعد یکدیگر را معانقه نمودیم — دیگر اینجا صحبت و جوش عشق و هیجان جوانی را نمیتوانم شرح بدهم مدتی بدین منوال گذشت . بعد مطالبه عکس مرا کرد بهانه در آورده گفتم در اطاق برادرم بود و نتوانستم بدون اجازه او بردارم (ولی در حقیقه عکس دادن رفیقه من برفیق خود و اقتضای او برای من عبره شده بود) سپس يك انگشتر الماس از کیف خود در آورد و در انگشت من

گذاشت . گفتم : [این برای انگشت من بزرگ است] گفت . (اری این باندازه انگشت مادرم است) گفتم : (شاید بدون اطلاع انها آورده) ؟ گفت : (خانم انا بمن بخشیده و بشما می بخشم) گفتم : (میترسم که پدر و مادر من بدانند و تو بیخمن نمایند) گفت : (بانها نشان مده و خودت پنهان کن) گفتم : [بعنوان یادکاری میپذیرم] گفت : (نه بلکه به عنوان نشان عروسی) بعد عکس خودرا در آورد و بمن داد ، من در همانجا بوئیدم و بوسیدم و بر چشم مالیدم — يك ساعت طلائی رنگی که پدرم بعنوان انعام دیلم گرفتم بمن داده بود باو تقدیم نمودم او هم قبول کرد غروب نزدیک شد ، کلفت را خواستم و برخاستم هنگام وداع بمن گفت : « بعد از این روابط ما بتوسط زهرا سلطان خواهد بود » دست یگدیگر ر بوسیده رفتیم

تفحص و تحقیق

(*) ۳۴ (*)

کشف اسرار

روزی برادرم در غیاب من برای جستجوی کتاب « شکسپیر » وارد اتاق من شده و مشغول تفتیش بود ، ناگاه با عکس معشوق تصادف کرد و انا برداشته بمادرم نشان داد ، مادر گفت محتمل است که از رفیقات خود بدست آورده باشد ، برادر متقاعد نشده بیشتر اسباب مرا تفحص نمود تا مکتوب ان جوان را بدست آورد انا هم برای مادرم خواند ، چون ان مکتوب مشعر « بسوء ظن نسبت بکلفت بود انا در غیاب من خواستند و استنطاق نمودند و او بالمره انکار کرد . زمان اقا را خواستند و از او تحقیق نمودند . اظهار کرد که از دو سال پیش صاحب این عکس را دیدم که دورا دور بخانم کوچک اشاره مینمود و دانستم که روابطی ما بین این دو نفر هست . چون من مواظب بودم لازم ندانستم که بشما اطلاع دهم روزی هم فلانی که خانم خود را بمدرسه میبرد خانم کوچک را نزدیک مدرسه با این جوان دیده بمن خبر داد ، منهم خانم را ملامت و جوان را تهدید نمودم این تحقیقات بدون اطلاع من جاری شد ولی بعد زهرا سلطان برای من نقل کرد و بمن دستور داد که بگویم ان روز فقط در خیابان امیریه گردش کردیم و این جوان یکی دو دفعه عرض اندام نمود و من باو ابداعتنائی نکردم چنانکه خود در مکتوب خویش توضیح داده و این عکس را در جوف

مکتوب فرستاده و جز اعراض و خود داری چیز دیگری از من صادر نشده .
 منم در جواب مادر عین مطالب فوق را گفتم مادر هم نزد پدر و برادر
 با لال مال حرارت و اصرار و ابرام از من دفاع کرد ولی بواسطه این ریش
 آمد مدتی از خروج و گردش منوع بودم مگر با اتفاق مادر و نوکر . روزی
 رفت و روزی آمد که ناگاه پدرم وارد منزل شده و مادر مرا خواست و
 گفت : « بدخترت بگوان ساعتی را که من بعنوان انعام باو داده ام بتو
 ارائه دهد . زیرا من آن ساعت را نزد دیگران دیده و باسم مسروق از آنها
 گرفته و فعلا در کمیساریای بازار است » مادرم بدون مقدمه و با کمال
 اضطراب آمد و گفت : آن ساعت کو پدرت میخواهد ببیند ؟ » گفتم :
 ساعت میان اسباب است و فعلا نمیتوانم پیدا کنم » گفت : « حکما و حتماً
 باید پیدا کنی زیرا مقصود ساعت تنها نیست ، میخواهم از کارهای تو ،
 دختر دو وجبه با خبر باشم » منم با فرط فزع و جزع ، اعتراض کنان
 که مگر من خدای نکرده کاری کرده ام ؟ بطرف اسباب و صندوقچه رفته
 قدری ظاهراً تفتیش نمودم و با یأس و تعجب مصنوعی و تکلف تمام برگشته
 گفتم : « ساعت نیست نمیدانم که برده و نه دزدیده ؟ : مادر گفت : در
 اینجا دزد نداریم — ساعت را بکه دادی راستش را بگوی » گفتم : « حقیقه
 را میخواهی امروز که برای گردش در بهجت آباد رفتیم انرا همانجا گم
 کرده و از ترس خود اظهار نمودم » مادر : « هاها ! آنچه را که میخواستم
 در همین جا کشف کردم ، مقصود ساعت نیست ، مقصود دانستن این است
 که تو دختر هیجده ساله بمن گیس سفید میخندی تو نگفتی آن روز ما به
 بهجت آباد رفته و بخیا بان امیریه رفتیم » من : « چرا من بیم ملامت شما
 را داشتم که اندروغ را گفتم مادرم : « من به آن مرد [مراد پدرم]
 گفتم دخترت را در مدرسه نگذار نه عاقبت فاحشه میشود گفتم نه بگذار
 در همین خراب شده قران و سعدی را بخواند و خط بیاموزد و در آتش
 بیندازد ، گفتم که هیچ يك از ما و خواهران و مادران ما مدرسه ندیده و
 در وجود ما نقصی نیست ، گفتم که دختران این زمان همه بی حیا و بی حجاب
 و هرزه کو و عشق پرور و عشوه نما هستند و میترسم که دختر من هم
 نظیر آنها بشود ، حالا بگو غیر از بخشیدن ساعت چه کار دیگری کردی
 عصمت خود را بخشیدی ؟ عفت را هم از دست دادی ؟ من قدری خود را
 درفته و يلك را فشرده گریستم ، جوابی جز گریه و تضرع ندادم ، مادرم
 بیشتر مضطرب شده و تصور کرد که من بی سیرت شده ام فوراً گفتم :

« مطمئن باش که دختری سالمه و نجات وی محفوظه است » بعد مادرم کلفت را خواست و اظهار سوء ظن کامل باو کرد و خیالی توییح نمود که کلفت مطالب را يك يك گفت و خود را تیرئه کرد اما ساعت معلوم شد که آن جوان از من گرفته و يك فاحشه داده بود ، آن فاحشه بمن بخش فروخته و اتفاقاً پدرم انرا در دست دلال دید ، مسئله بکيسار يا منجر و جوان مفتضح شد ، پدر و مادر او دانستند و لغتند يقيناً اغلب اسباب مفقود ما که بلزدیدن آنها کلفت و نوکر را متهم نموده ایم يسر ما برده ، چون تحقيق نمودند دانستند که تمام مسروقات نزد او و خرج عیش و عشرته شده ، از جمله انگشتر الماس است که بعنوان نشان عروسی بمن داده بود از من مسترد و اسرار نهانی من علنی شده مورد فشار و خشونت پدر و مادر گردیدم

برای ازدواج

شوهر کیست ؟

(*) ❦ ۳۵ ❦ (*)

شبی در اطاق خود نشسته ، با اینکه آخر برج جوزا بود و اول شب غالباً کنار باغچه مینشستم ولی انشب چون پدر و مادر در اطاق مشغول صحبت مجرمانه بودند و من دانستم که موضوع بین تعلق دارد در اول در اطاق خود نشسته و بعد کم کم پشت در اطاق انها رفتم ، خوب گوش دادم بعضی مذاکرات کاملاً مسموع نمی شد ایچه را در حال قافق شنیدم این بود :

مادر « بالاخره دختر باید شوهر کند . در اینجا مرسوم است که دختر بسن ده دوازده ساله بخانه شوهر میرود — شارع هم اجازه داده که بسن نه ساله میتواند شوهر کند . فلانه که سن او ماشاء الله از هیجده تجاوز کرده ، اگر فعلاً ندهیم بدون شك از ازدواج محروم میشود ، چنانچه گفته اند « زن که رسید به بیست باید بحالش کریست » من می ترسم که کار او مثل رفیقہ اش فلانه که منجر بخود کشی و افتضاح گردید بکشد .

پدر : « اینکه گفتم مرسوم است دختر بسن نه و ده دوازده ساله شوهر میکند یکی از غلطهای بزرگ اجتماعی و از بزرگترین موجبات بیدبختی ایرانیهاست زیرا اغلب انهایی که فاحشه میشوند فقط بواسطه صغر سن و

عدم ایاققت شوهر داری و خانه داری - علاوه بر این دختر كوچك كه بازدواج مجبور میشود نمیتواند تحمل شوهر و نامالایمان او را بکند - مردها غالباً بی غیرت و بی مروت هستند لهذا کار ازدواج آنها منجر بطلاق میشود - بعد از ساجهارماه كه يك شوهر كرد ناچار شوهر دیگر میکند ، سپس متعه میشود ، و بعد صیغه او تکرار میگردد و اندك اندك داخل خرابه های فحشا می شود - اما دختر ما حمدالله كاملاً و بالغه دیبامه و هنر دار - جمال و زیبائی او هم اگر نگوئیم در منتهی درجه بطور حتم در - اعتدال است . نسبت بحال خودمان کافی است و من حاضر هستم در صورتیکه شوهر خوب پیدا شود خانه را كه در سرچشمه داریم باسم او قبالة كنم بلکه باغی كه در نزدك شهر تبریز دارم و از مادر بدن رسیده باو اضافه كنم ولی بدخترانه شوهر نجیب و باعیرت نان دار پیدا نمیشود - امروز بتو گفتم كه خوب است به بدهیم اینها خانواده نجیب قدیمی هستند ، گفتی : « دختر را بعد از این همه زحمت و تربیت باخوند نمیدهم » ، مگر نمیدانی كه تمام این جوانها فاسق و فاجرو باده گسار و قمار بازو عفت ربا هستند ؟ اغلب آنها بزنهاى خود تكالیف خدمت فواحش و تهیه می و مزه می كنند و زنهاى آنها بچشم خود می بینند و هیچ نمیگویند ، یا اینکه ناچار فاحشه میشوند یا طلاق میگیرند بدن واسطه اصول زندگی مختل شده ، من راضی هستم كه دختر خود را بحمال نان اور نجیب بدهم و بفكای بی مروت بدهم - حالا كه خودت راضی نیستی كه بمعم ، انهم بتجدد و با علم و تربیت بدهم - خوب بود به میدادیم انهم كه میگوئی چیزی ندارد ، گرچه در وزارت خارجه ماهی نبود تومان حقوق دارد ولى با وجود این قبول نكردى منهم معتقد بمست خدمت دولت نیستم ، خیالی مبل دارم بتاجر و كاسب بدهم ولو بر رغم تو باشد - گرچه كسبه و تجار این زمان هم همه بر شكست شده و بحران اقتصادی و فقر عمومى روز بروز در ازدیاد است . ان مدیر مطبعه كه خواستگارى فرستاده بود من تحقیق كردم ادم چیز فهم و چیز دار است . در هر حال لمیل تو و دخترت رفتار میکنم »

مادر : « خدای نگرده مگر دختر من در كمال و جمال و هنرو جهازیه نقصى دارد كه من بكاسب و حروچین بدهم ؟ اما همه این يك دختر را داریم انهم نتوانیم ازدواج صحیحى برای او اختیار كنیم خیالی عجز است . بعقیده من با فلان خانواده كه برای خواستگارى نزد آنها رفته بودیم و پسر جوان معقول هم دارند پیوند كنیم - از آنها دختر بگیریم و بانها دختر بدهیم .

این کار را هم باید قبل از محرم انجام بدهیم و

پدر؟ « خوب است با خود دختر هم صحبت کنی و تمایل او را بدانی ». بعد مذاکره آنها بپایان رسید من فوراً صدای خود را از اطاق برداشته در کنار باغچه گذاشته مشغول مطالعه شدم. روز بعد مادرم با مقدمات زیاد مرا خواست و آغاز سخن با من چنین کرد: « دختر جان میدانی اول و آخر دختر باید شوهر کند و الحمدلله تو بعد کمال رسیده و از این بیهوده در فکر زندگی و خانه داری و تربیت اطفال باشی. همانطور که ما برای زندگی آماده و شما را تربیت کرده ایم شما هم باید آماده زندگی شده و اطفال برای عالم آورده تربیت کنید البته میانی من و پدر مهربان تو همیشه سعادت و آسایش ترا در نظر داریم — این همه خواستگار که آمدند و ما ندا دیم فقط برای رفاهت و حفظ شرافت تو بود، دیشب من و پدر جانت نشستیم و صحبت کردیم بالاخره چنین تصمیم گرفته که از خانواده دختر برای برادرت گرفته و ترا هم به سر آنها به جوان تحصیل کرده و خیلی سنگین و متین است بدهیم — من قبلاً هم با آنها مذاکره کردم آنها بیشتر و بهتر از من تفکر کرده اند که اصرار نمودند، خود جوان هم خیلی اظهار میل و رضایت کرد من: « او که ایله روست »

مادر: « ایله رو یعنی چه؟ مگر تو میخواهی زندگی کنی یا میخوایی معاشقه و مغالزه نمایی؟ معمم چیزدار خواستگاری میکند میگوئی من اخوند نمی خواهم با اینکه در صورت و خانواده و زندگی او نقص نبود — مدیر مطبعه می آید می گوئی من مستخدم دولت می خواهم گرچه مدیر مطبعه هم فکاهی است مستخدم اداره هم که مانند این نباید می گوئی ایله رو و بدتر کسب است! پس بالاخره بقول پدرت ترا باید بحال یا بقال بدهیم — مگر تو بدرجه رسیده که با اراده خیر خواهانه پدر و مادر معارضه کنی؟ برو دختر جان! هنوز دماغت بوی شیر میدهد! بالاخره پس چه باید کرد؟ چه قسم شوهر میخواهی؟ من: « اگر باختیار من باشد يك جوان عاقل کامل نجیب دیدلمه کار او یا باید خدمت در ادارات دولت یا اینکه دارای ملك و ثروت باشد یا اقل صاحب منصب نظامی » مادر: « ها — هنوز در فکر صاحب منصب و نظامی هستی؟ هنوز دلباخته آن جوان بی معنی بی تربیت هستی — دختر! بخدا اگر این خیالات بیهوده را از سر پدر نکنی برادرت خواهم گفت که عارت را بگای پنهان کند تو چه حقی داری که خود سرانه تمایل بشوهر کنی؟ واقعاً در این آخر الزمان دختر ها چقدر بیجیا و بی شرم شده اند؟ — خراب

شود ان مدرسه که وقاحت و سماجت را بتو آموخت . مگر اینجا فرنگستان است که خود میخواهی شوهر بدخواه اختیار کنی
من : « اگر شما میخواهید من در راحت باشم باید اختیار شوهر بنظرم باشد

مادر : « نه خیر — ما هرگز راحتی دختر خود سر را نمیخواهیم
اگر بنظر تو باشد حتما فردا دست بدست ان یسر نظامی گذاشته با روی باز در خیابان گردش میکنی ؟

من : « حالا که اینطور است من حاضر هستم ، هر چه میخواهید بکنید
اما غیر از او باشد که من او را نمی خواهم »

فردای من

(*) ۳۶ (*)

فردا چه خواهد بود

فردا ، ای فردا سیاه !

فردا روزی خواهد بود که احساسات يك دختر بیچاره تباه حال را
غربان اراده خواهند برد .

فردا روزی خواهد بود که مرا کوسفند وار سلاخ خانه تحکیم
خواهند کشید .

فردا دیگر نه عشق خواهد بود و نه معشوق . جز يك مرد عبوس
زشت چهره همدم و انیس نخواهم داشت .

فردا آنچه از روز ازل برای من بی نوا قسمت کرده اند نصیب
من خواهد شد .

فردا روز عقد مشروع و روز ازدواج با شرافت خواهد بود .

شوهر که و زوجه که خواهد بود ؟

روز کاری بگذشت و پدر و مادر من مستعد تزویج من و برادرم بودند

غخت ازدواج مرا و نام شوهر مرا مکنون داشتند

سپس ناگزیر اظهار نمودند که : دختر جان ما چنین صلاح دانسته

ایم که دختر بدهیم و دختر بگیریم . گرو بگذاریم و گرو بپذیریم ترا

بقالائی میدهیم و خواهر او را برای برادرت عقد میکنیم تا هر دو از حیث

زندگی اسوده و خوشبخت شوید

سقاقت را به بینید !

ظالم را تماشا کنید !

تصور کردند باین واسطه و باین سبب هیچ يك از زن و شوهر از يك ديگر جدا نخواهند شد ، هیچ كس قادر بر فراق و طلاق نخواهد بود

ای بیهوده ازدواج

ازدواج اجباری !

ازدواج روح کداز !

خدم و حشم و خوش و همسایه و آشنا همه حاقه وار گردیدند در آمده ، مشغول ترتیب و تهیه وسایل دعوت عقد شدند . کاهی بیرون آمده و قدم زده و استراق سمع می نمودم . گاهی بعضی از خانمهای شوخ دامن مزاح آورده ، برخی آهنگیت گفته ، جمعی طعنه زده ، دسته تسلیت داده ، عذر مسخره کرده ولی همه بآلایه با ازدواج تبریک گفته و مرا بلزوم صبر و تحمل و استعداد : ای زن کی تو صیه می نمودند . یکی می گفت : جمال در شوهر منظور نیست ، دیگری : شوهرهای خوشگل برای راض خویند نه برای زن داری . و آن یکی : شوهر باید نان آور باشد وزن پرست و دیگری هیچ . و آن دیگر : شوهر های این زمانه همه بی غیرت و بی مروت و ظالم هستند ولی فلانی از آن اشخاص نجیب دوست کار باعالم می باشد علاوه بر این تا يك اندازه دارای ثروت و مکنیت است . در وطن پرستی هم معروف و موصوف می باشد . « من تمام این مکالمات و مذاکرات را حمل بر تسلیت میگردم . در آن اثناء . [ای بی کلمتر] که يك زن عیار و مزاح و فضول محله بود . رو به خانم آورد و گفت : « خانم با این همه لوازم و اسباب يك چیز عمده را فراموش کردی . مادرم در حال تعجب گفت : « چیست کلمتر خانم ؟ کلمتر : نیم مین لیه - مادرم : برای چه ؟ کلمتر : برای اینکه مودال های صورت داماد را برکنم - [زیرا داماد آبله روست]

من از استماع این کلمه چه حالی داشتم ؟

مادرم روی بر گردانید و لب خود را کزید و بکلمتر اشاره کرد که هیچ مگوی تا دخترم نرنجد ما با هزار حقه او را برای قبول این مرد حاضر کرده ایم تو بيك حرف بهم میزنی ؟

کلمتر : والله من حرف حساسی میزنم اگر خودم دختر داشتم هر قدر هم کچل و گندیده بود باین مرد نمی دادم : در آن حال ملامت از هر طرف متوجه کلمتر خانم شد . من هم از همه دور و خود را بغفلت زده بودم .

زهر را سلطان — کافت خائنه ما — غفلت مرا مفتنم شمرده پیش آمد و عین عبارت کلماتر خانم را این گفت « من هم گفتم شنیدم اما چه کنم گفت : خوب است بنامزد نظامی و محبوب خوش اندام خود پیغام بدهی شاید جاریه بیاندیشد . گفتم میترسم کارم بر سوائی بکشد . گرچه یقینا میدانم که اول این کار اجباری رسوائی و آخر آن رسوائی است . در هر حال خوب است سلام مرا باو رسانده بگوئی اگر بتواند تدارك كنم چه بهتر ، و گرنه که من و بدبختی ابدی . من و ذلت و روزگار سیاه !

د رحین عقد

(*) ﴿ ۲۷ ﴾ (*)

عقد اجباری

شد آنچه بایستی ، و سایل همه فراهم شد ، اخوند و ملا و محرران و همه حضور پیوستند ، آقایان در مسند و برای تقدم و صدر نشینی و تقديم غلیان و تکبر و تجبر از دحام داشتند ؛ ملائی بزرگ که حاج اقا مجتهد ، با حنجره و طانطنه ، ریش طویل خود را با انگشت شانه کنان — نشسته ، هیبت و وقار ، از صدر تا ذیل بر قرار بود ، محرر پیش آمد و نوشته را که قبلا تهیه شده بسمع جمع رسانید ، اقا اجازه اخذ و کالت دادند — محرر آمد و نشست ، غلیان خواست و آغاز خطبه نکاح نمود و بعد از بسمه و صلوات و ادعیه و آیات گفت :

« الحمد لله الذی حلل النکاح و حرم الزنا و السفاح ، قال رسول الله (ص) تنالون بها دناءة و لا تنالون بها عاقبة و لا تنالون بها عاقبة — ارضن یا فلاة بنت فلان الى اخر

بعد شرحی راجع بکارم اخلاق و صفات حمیده و حالات پسندیده شوهر نمود . در اینجا (بی بی للنتر) تبسمی کرد و من قطره اشک ریختم ولی آن قطره چقدر گرانبها بود — آن قطره خیلی حقیر و ناچیز بود ولی تمام قوای من عبارة از آن قطره شور مزه بود

انچه داشتم از اسلحه دفاع و از وسایل حیات همان قطره بود سلاحی برای دفع هجوم ظالم غیر از يك قطره اشک نداشتم يك دختر زبون

يك دختر بی نوا

يك دختر بیچاره که در پرتگاه ظلم محیط و در چنگال خون الود پدر و مادر افتاده

يك دختر عاشق دلباخته که تسلیم اراده مافوق شده جز گریه چه صلاحی دارد

ان مرغك بال شكسته که بدست صیاد میافتد چه میکند؟

چه چاره دارد جز انتظار رحمت و شفقت صیاد؟

جز توقع رفت از بی مروتان سنگین دل؟

تسلیم محض بودم، مادر هم نگاهی کرد، اشک را در حلقه چشم من دید، گفت: دخترم خجالت میکشد، همینطور من در حال و حین عقد گریستم «کلنتر فضول گفت: «نه. اگر داماد خوشکل بود میخندید باز هم مادرم لب گزید و اشاره کرد. من بجوش آمده از سرزنش کلنتر منفعلي شدم. بعد آقای مجرر با مقدمات زیاد طلب اعتراف نمود، اعتراف نکردم، جواب ندادم، تکرار کرد و بدوازه رسانید، اجابت ننمودم، باز هم گفت و از حد گذرانید سکوت کردم، مادر و خاله جان من حتی کلنتر فضول همه اصرار نمودند، زان و بازوی مرا سوراخ و کبود کردند، کار به سیلی و مشت کشید، آخر الامر: بلی گفتم و گفتم بلی —

کار بانجام و عقد باتمام رسید، شادی و خنده و شوخی مجلس زنان را فرا گرفت. درانجا باز کلنتر فضول گفت: «عقدی که با مشت و سیلی شروع می شود بالکد منتهی بطلاق حواحد شد»

همه متبسم و همه خوشنود همه دلشاد و همه خندان، همه مسرور و همه دست زنان — الا يك دختر هجده ساله محزون — الا يك دختر بی نوای ستمدیده

گوارا بادتان این شادی و این سرور!

این است عقد اجباری و این است ظلم پدر و مادر — این است عادت محیط و این است ستم طبیعت

اقایان از انجا برخاسته برای عقد زن برادرم بخانه عروس رفتند ان عروسی چهار نفر برای من ماتم صد هزار نفر بود. مصیبت من از همان روز سعادت موهومه آغاز شد تا بدینجا رسید اینک در گوشه خرابه های کمرمانشاهان در حالت سل و باشدت مرض افتاده ام

این بود داستان من
این بود مظلومیت من و این است روز کار سیاه

نامزد اجباری

(*) ۳۸ (*)

شوهر ناپسند

این را نگفتم ، نگفته هم نماند : شوهر عبوس من پس از عقد بنیم ساعت وارد حجه گردید ، بیش از همه کس کلنتر خانم فضول با تکلفات و تملاقات بسیار از او پذیرائی نمود لکن در عین حال ، غمزد و اشاره با دست و ابرو و چشم می کرد ولی در غیاب و بدون اطلاع مادرم : زهرا سلطان گفت خانه که بیشتر وسخت تر او را وادار کرده و مطالب را بمن می رسانید بلکه هر چه کلنتر می کرد این عینا در جای من نمایش میداد . واقعا زندگی در ایران مقرون با انواع بدبختی ها و مصائب و محن است زنان فضول زندگی بهمزن جز بطالت و بی کاری و بیماری پیشه دیگر ندارند ، این قسم بلاها در تمام خانواده ها موجود است ، برخلاف اروپا که اغلب بلکه تمام مردم آن سرزمین از این حرکات منزّه هستند . هیچیک از آنها بطالت و فضولی و پرروئی و مفت خواری و وشوخی بیمزه ایرانیها را ندارد ، این عادات زشت و این اخلاق ناپسندیده مخصوص ماست .

نامزد آمد و بر صندلی و روبروی این نشست ، من خود را بخجالت زده می خواستم بروی او که بارها ازان مشمئز و دلتنگ شده بودم نگاه نکنم ولی او بر فوط خجالت اعتراض نمود . کلنتر آمد و گفت : « خانم جان چرا غریبی می کنی ؟ چرا خوب پذیرائی از نامزد جوان نمیکنی ؟ » این بگفت و تبسم مسخره امیز کرد و رفت ، زهرا سلطان آمد و مانند این حرکات کرد و رفت ، مادرم با کمال خشونت و مزاج بهربانی و ترش روئی مخلوط بتلطف و محبت آمد و گفت دختر جان ! چرا این همه خجالت میکشی ؟ اول و آخر باید شوهر داری و زندگی میکنی ، با کمال خونسردی گفتم : « خجالت نمیکشم » گفت : « پس چرا پذیرائی نمی کنی ؟ می خواستم بگویم که میل ندارم و مجبوره هستم و این نامزد و شوهر و داماد حقیقی خودم نیست ولی بعد عقل و متانت مانع شد ، سفره سترانیده و آب برای شگون و پین گذاشته بودند ، ولی افسوس ، این همه فسانه و افسون فایده نداشت

چه عروسی نامیمون !

چه زندگی سربسر محنت و درد سر

بتکلف پذیرائی کردم ، بتصنع تبسم نمودم ، به اجبار دست بدست او دادم ، با کراه لب بر لب او نهادم ، تمام حرکات و سکنات و مذاکرات من از روی تکلف و اجبار بود ؛ از همان روز جوان فروز من تکلف و تصنع را آموختم ، عادت کردم که با هر کس و نا کس اظهار دلربائی کنم بعد از آن روز منحوس چه مردمی دیدم ؟ از چه امخاصی پذیرائی کردم ؟ با چه مخلوقی نشستیم و برخاستیم ؟ آبله رو که سهل بود ! پیر و گمیده دغان و موسفید و مریض و زشت و وحشی و خونخوار و خشن و چاق و لاغر و حیوان هم دیدم ، با اصناف و اقسام مردم معاشرت کردم . بخدا ، بحقیقت ، بحق ، بشریعت ، بدین ، بایمان قسم که از امروز تا امروز من روز خوش و زمان خرم ندیدم ، بیک شوهر غیر مقبول راضی نشدم و دچار هزار مرد زشت بد اندام و جلدان کش شهوت پرست شدم

من بخود ظلم نکردم ، من بدبختی و خواری را برای خود اختیار ننمودم ، این ظلم طبیعت و ستم محیط و جور عادات و تعدی اخلاق ایرانیان است .

این من و این نصیب من !

این من و این عاقبت کار من !

این من و این روزگار سیاه من !

هان : ای دختران شوخ شهر آشوب شکر لب ، زینهار از بی عفتی و لغزش ، الحذر از عشق و دلربائی . پیر هیز بد که عاقبت جوانی و عشق این است .

این است عاقبت من !

عاقبت سوء و خسران ابدی !

در خانه شوهر

(*) ❧ ۳۹ ❧ (*)

تکلفات طرفین

یکی از علل بدبختی گرچه کوچک بنظر میآید ولی بسیار مهم و شایان توجه است . آن علت چیست ؟ تکلفات عروسی و قیود و عادات رعایت و

نظریات و ترس از انتقادات مردم است . بطوریکه مقصود و منظور را از دست داده و بموهومات لایمنی پرداخته کسورت را تولید کرده و بالاخره منجر بکشمکش و قال و قیل می شود . شاید همین جرئیات و همین اشیاء هوهومه غیر قابل اعتنا بمفاسد اجتماعی کشیده و عیش دو جوان را مبدل بزحمت و سعادت آنها را معوض بشقاوت و تیره بختی می کند . با همه شرایط تکلفات هنگام عروسی فرا رسد و من بخانه شوهر رفتم و عروس ما بخانه پدرم آمد . مادرم با تحکیمات زیاد و غرور که ما یک دختر جوان زیبا و نیک طاعت عالمه و فاضله یک مرد عادی آبله رو داده ایم فقط برای رفاهیت و خوشبختی دختر ماست والا هزار شخص لایق ثروتمند با عز و جاه منت چنین دختری را داشته و دارد لذا یک پیشخدمت و یک صندوقدار و یک آشپز و یک نوکر و فلان و فلان حتی توله سگ و حتی قفس بایل سمیت من روانه کردند . خانواده داماد میخواستند مقبله بمثل کرده و چنین عده با دختر خود بخانه ما بفرستند ، مادرم از قبول آنها باستثناء یک کلفت خودداری نمود و این اول گناه و اول عتاب و اول اعتراض و اول انتقاد و اول کدورت و اول بدبختی بود !

واقعا ایرانی ! چقدر موهوم پرست و سیاه روز هستی !
این عادات تا کی ! این مفاسد اجتماعی زندگی بیاد ده ، حال تپاه کن تا چند ؟

خلاصه آنچه باید و نباید شد و شب عروسی رسید و (بی بی کلنتر) بفضل دست مرا بدست داماد داد و گفته گفت : قدر این گوهر گرانبهارا بدان ، این نعمت برای توهر چنان جوان خوب هستی زیاد است ، باید همیشه منت او را داشته باشی ؛ این امانت است که بدست تو سپرده میشود ! امید واریم اختر شما قرین سعد باشد ؛ خانم جان توهم با شوهر خود بساز ، البته او ممنون چنین دور سرشت و چنین فرشته یک خواهد شد . داماد از این سخن ترش روی شده و بعد کم کم گره از جبین گشود .
ان شب هم هر چه بود و نبود بگذشت ، و دیعه خورد را که عصمت میباشد خوب نگهداشته و بدست شوهر امین سپردم من خوشنود و ما دردم مسرور شد

ایام و ایالی بگذشت ؛ کدورتها که غالباً مسبب ان من بودم هائی گردید ، دو خانواده شروع بمنم یکدیگر نمودند . هر معامله که یکی از ما با همسر خود می نمود فوراً طرف مقابل معامله بمثل می کرد . بلکه

سیلی له برادرم بزن خودمیزد . بدون جهت شوهرم يك لطمه بمن می‌نواخت روزی بر سر میز ناهار نشسته بودیم كه زن برادرم با حالت اشفته وموی پریش و چشم سرخ و رخ كبود و گریبان چاك وارد منزل شد ، من دل خود را گرفته و آماده شوربختی شدم . ان خانم میخواست بمن حمله كند مادرش از او جلوگیری نمود . یعنی میخواست انتقام برادرم را از من بگیرد بدون هیچ مقدمه و گفتگو شوهرم بر خاست و با كمال انسانیت و متانت چادر و پیچه ام را آورد و گفت : « خانم بسم الله بفرمائید تشریف ببرید من هم ابن واقعه را بمنفعت خود تلقی كرده بر خاستم و رفتم مادر خود را در نزدیکی منزل شوهر با دو كلفت كه برای عودت عروس آمده بودند دیدم و از دخول انها بخانه شوهر مانع شده متفقا بر گشتیم

بعد از ان گله ها و دعاواها و جنك های زنانه و حتی مردانه چه شد ؟ بحال خود باشد كه هر ایرانی این جزئیات و کلیات را بخوبی میداند و محتاج بشرح و بسط و بیان نیست

ایرانی ! چه مخلوقی هستی تو ؟ چه انسانی و از چه مردمی و از کدام نژاد هستی ؟

این همه فقر و فاقه و شقاوت و ذلت و مشقت ترا كافی نیست كه بموهومات پرداخته زحمات خود را نوبنو تولید و تجدید میکنی برای يك كلمه بیهوده برای يك حرف موهوم برای يك عادت پوچ زانگی خانواده را بیاد تباهی میدهی

محال است این عادت زشت و ابن موهومات و این تكلفات محو شود مگر اینکه تربیت و تعلیم حقیقی و تهذیب اخلاق تمام مملكت را فرا گرفته و بكلیه عناصر ایرانی احاطه كند ؟

تجدید جوانی

(*) ۴۰ (*)

بیاد محبوب

از خانه مشوهر ، خانه مگوی ، از جهنم بیرون آمده داخل منزل پدرم شدم ، نوكر را قبلا بخانه پدرم فرستاده بودم ، همچنین سایر كلفتها را جواب داده و فقط بزهره سلطان كه مجرم اسرارمن بود ا كتفا كرده بودم انهم در ساعتی كه بیرون آمدم بمقابعت من شتافت . عات كدورت و ستیزگی

برادر و زن برادر این بود که برادر مرتکب فحشاء علنی در اطاق و روی تخت خواب زن خود شده بود علاوه بر آن باو تکلیف کرده که شراب و کباب برای خود و محبوبه خود بدست خویش حاضر کند

او بزین خود علاقه نداشت گرچه در بدو امر خیلی اظهار محبت نمود ولی اخیراً شروع بحرکات شرم آور کرده زن خود را بدین طریق از منزل بیرون نمود . بعد از اینکه بمنزل پدر مراجعت کردم قریباً یا تحقیقاً ازاد شدم . همه روزه برای گردش و تماشا بهر جا می که میل داشتم میرفتم . معلوم است غالباً دختر محدود و مقید میشود و زن شوهر دار چندان مورد فشار واقع نمیشود يك روز زهرا سلطان شرحی راجع به محبوب من بیان کرد و گفت : « مدتی است از مدرسه خارج و داخل صف شده و گویا فعلاً نایب سوم است و قریباً يك صاحب منصب بزرگ میشود چند روز قبل مرا در چهار راه حسن آباد دیده احوال شما را پرسید . او را خیلی متاسف و محزون از عدم موفقیت بازدواج شما دیدم . منم از جانب شما اظهار مهربانی کردم . خیلی میل دارد که شما را ولو یکدفعه و یکدقیقه هم باشد ملاقات کند » پرسیدم : کجا میشود او را دید ؟ . گفت : « عصر ها در خیابان لاله زار ولی او بمن گفت که اگر ممکن شود عصر پنجشنبه در زاویه حضرت عبدالعظیم بیایید در آنجا ملاقات مفصله بعمل آید » من هم گفتم : « باید از خانم جانم اجازه بگیرم — بعد از دو ساعت که برای تناول چای کنار باغچه نشستیم بمادر گفتم : طبعم خیلی گرفته و داننك هستم . میل دارم بروم حضرت عبدالعظیم » گفت : « مادر جان در این ایام که از شوهر قهر کرده و در خانه پدر نشسته می ترسم اسباب حرف بشود . » گفتم : « زن برادرم همه روزه در همه جا ، چه شمیران چه حضرت عبدالعظیم گردش میکنند . وحتی غالباً او در مغازه های لاله زار دیده میشود که با جوان ها شوخی و دلربائی میکند » ما در گفت : « آنها با اهل هستند » گفتم : « اگر میدانی نا اهل هستند چرا مرا دچار آنها کردی . چرا باجبار وسیلی مرا عقد نمودی ؟ » گفت : « من کجا میدانستم ؟ قسمت بود و شد حالا منتظر تقدیر الهی هستیم . برادرت هم بیشتر نا اهل است که دختر مردم را خراب کرده ، هرچه باو لقمه : « هر کاری که میخواهی بکنی محرمانه بکن گوش نداد — علاوه بر بیعاری ما را بخاك سیاه خواهد نشاند . مدتی است که پدرت مقروض شده و فعلاً املاك خود را میفروشد و زندگانی میکند . از چندی باین طرف همه

دست او را از کار بریده اند ، انقلاب تبریز و نهضت تجدیدیون و قیام خیابانی هم بکلی کمر او را شکسته زیرا دیگر يك دينار از املاك او عاید نمی شود » گفتم : این صحبت بیشتر باعث ملال من میشود من اجازه رفتن شاهزاده عبدالعظیم را میخواهم » گفت با یدرت مذاکره می کنم شب با یدر بر سر میز شام حاضر شدیم در آنجا درخواست اجازه کردم و به مساعدت و اصرار مادر موفق شدم ، روز دیگر که روز پنجشنبه بود با يك انتیاق مفرط بعد از ظهر روانه شدیم ، زمان اقا خادم بمعیت ما بود پس از ورود محبوب را دیده و اشاره کردیم

زهره سلطان از من جدا شده و بدون اطلاع نوکر با محبوب من مذاکره کرده قرار اجتماع در نزدیک این بابویه گذاشتند ؛ او آمد و ما بطرف این بابویه رفتیم ، بهانه در آورده زمان اقا را برای انتیاع کاهو و (سرکه انگبین) فرستادم و قرار گذاشتم که زیر فلان درخت نشسته تا او بیاید ولی همینکه او پشت کرد من بطرف درخت معهود نرفتم بلکه بقصد محبوب قدم برداشتم ، بیکدیگر رسیدیم و مدتی نشسته تجدید عهد نموده پس از آنکه و عتاب هریک باندازه وسع و قدرت خود اظهار محبت و عشق نمودیم در همانجا وعده دادم که روز دو شنبه بمتابع او و با اتفاق زهره سلطان بهر جائی که در طهران معین می کند بروم مشروط بر اینکه خیلی خلوت باشد او پذیرفت و من قبول کردم

در همان اثناء از آن دور زمان اقا اعتراض کنان و لنک لنکان - پیدا شد از محبوب خود جدا شده زهره سلطان را باستقبال نوکر فرستادم قدری دلتنگی کرد و جواب دادیم که تو اشتباه کردی ما زیر این درخت گفته بودیم پس از تناول کاهو برخاسته و بشهر مراجعت نمودیم

منزل اخیر

(*) ۴۱ (*)

وداع با عفت

روز دو شنبه برحسب وعده بمنزل مخصوص محبوب رفتیم ، آن منزل مرحله آخره زندگانی شریف من بود ، آن منزل نخستین مرحله فسق و فجور من بود

در همان منزل عفت را از دست دادم ، عفت مگوی ، وجود خود را بدم مبدل کردم ، در همانجا سرنوشت من چون بخت سیاهم تیره

گردید ، در همانجا آنچه و آنکه داشتم در پشت گذاشتم و به تنهائی آن طریق مخوف و آن دره بیم ناك را كه فحشاء نامیده مى شود در نور دیدم

بمحبوب خود رسیدم و بجمال یكدیگر تمتع کردیم ، حرارت محبت و آتش عشق را بسلسبیل وصال خاموش نمودیم ، نشستیم و برخاستیم ، — برخاستیم و نشستیم ، گفتیم و شنیدیم شنیدیم و گفتیم . ناگاه خود را در یرنگاه فسق دیدم . چگونه افتادم ؟ نمیدانم چگونه لغزیدم ؟ نمیدانم همان قدر آن لغزش اول را كه مرا با این جوان تصادف داد در خاطر دارم و دیگر هیچ .

يك لغزش عادى و اینهمه بد بختی !

يكنظر و اینهمه محنت !

يك ملاقات و اینهمه تبادالى !

يك سلام و كلام و این همه سیه روزی !

يك نشست و برخاست و این همه ذلت !

و بالاخره يك قلب و این همه محن و مصائب و این بلاها

و متاع

خدا ! ای رب مهربان ! ای ایزد پاك و ای قادر متعال ! — من چه کرده بودم ؟ جمال من فتنه من شد ، زیبائی من علت ذلت من گردید حسن من باعث بیعتی و در بدری من شد . اینك مرض و غربت و فلاكت و تنهائی !

من كجا و فحشاء كجا ؟

طهران كجا و كرمانشاهان كجا ؟

قصر و باغ پدر كجا و گوشه خرابه فیض اباد كجا ؟

پدر و مادر و برادر كجا ؟ شوهر و محبوب كجا ؟ جوانی و

عشق كجا ؟

من كجا و من كجا ؟

خداوندا ! ای یزدان بی چون ! ای رب رحیم !

زندگی من كه سر بسر محنت و تباهی و سیاهی بوده و هست ، مرض

و یریشانی ، فحشاء و ذلت و شرم و انفعال و پشیمانی — ایا امید بحیات

دیگری دارم ؟ ایا در آخرت هم مستوجب عذاب و عقاب خواهم بود ؟ حاشا

كه عدالت تو عقوبت مرا مقتضى بداد

من چه کرده ام ؟ من چه گنهی دارم ؟

اینچه بر سرم آمد از طبیعت بی شعور و از محیط پر فجور و از عادات زشت و از تقالید فاسده و از اخلاق رذیله و از فشار پدر و مادر بوده . اگر هم گناهی دارم منوط بان طره طرار و چشم عیار و ابروی عشود بار ورخ چون گلنار و لب باقوتی من بود طبیعت مرا زیبا کرده و طبیعت همان زیبایی را زشت نمود . اکنون نه رونقی دیگر برای من باقی مانده و نه طراوت . باغ زندگی من افسرده و کل امید من پژمرده و شاخه عمر من خشک و بی فایده گشته ،
چه ؟

فاحشه هستم !

خداوندا ! پیراهن عفت و عصمت تمام دختران را کوتاه و زشت منما ، دختران مهوش و لعبتان طناز و کلمذاران حور سرشت و فرشتگان دلبر را اسیر شهوت دمنشان و دیوان بشر مفرما ، خداوندانورستگان چمن و غنچه های خندان و گل های نوشگفته و ریاحین بوستان ایران را دچار باد خزان عشق و حرارت شهوت مکن ، بدول و پژمرده گی و فساد و افسردگی مبتلا منما . انک سمیع محیب

عزالت و تنهائی

(*) ۴۲ (*)

پس از چهار ماه

روزی است خوش و نسیم در وزش . دشت خرم و دلکش صحرا سر تا با قدم ، حله دیبای اخضر پوشیده ، ابر نو بهاران ، قطره قطره چون اشک مهو و شان چکیده . غبار را از روی لاله شسته و بر لب غنچه چون لؤلؤ ترنشته ، کل متبسم و بابل مترنم است . درختها از فرق تا قدم مانند عروسان زیبا از شار درهم و دینار سپید و هوش ربا ، یعنی درختان شکوفه داده ، روان بهار در کالبد افسرده جهان دمیده ، فصل ربیع است و ربیع کرمانشاهان بسی روح پرور و بهجت خیز است ایران سامانی است که بموهبت و عطیه طبیعت مزین ، باقسام جمال و انواع زیبایی متمتع میباشد . ربیع ایران بسی خرم و فرح انگیز است ولی اینچه در ایران ربیع و صفا و خرمی و طراوت و رونق و منظر هست طبیعی در ربیع کرمانشاهان جمع شده

دریغ ! که مردم وحشی در این سرزمین بهشتی سکنی گزیده اند ؟
وحشی گفتیم : معذرت می‌خواهیم ؛ نه هرگز — معذرت یعنی چه ؟ وحشی
وازوحشی هم وحشی تر ند . نه تنها کرمانشاهان مسکن وحشیان است .
بلکه تمام ایران . ولی در این سامان توحش بیشتر و سخت تر است .

خود وحشی و اهوان وحشی هم دارند - خود وحشی و چشم های
وحشی دارند ، چشم های خدنگ بار ، چشمهای روح گداز ، چشمهای فریبده
شوخ ، چشمهایی که بیاد غرور مست و مخمور است ، چشمهاییکه هرنگه
ولحظه ان برای کشتن هزاران چون من بی سروسامان کافی است . گفتم
مگر امروز تحمل فتنه چشمهای کرد زادگان را توان کرد ؟ میان این مردم
توان زیست ؟ نه نه . بهتر بمغارد کوه (یارو) (۱) رفته در انجاءزلت
گزیده بقتلهائی نشسته ، از قید این مخلوق بی مهر و وفا ازاد شده ، مدتی تفکر
وزمانی تامل کرده ، در اعماق فلسفه وجود غور نموده ، در بحر حیرت و
کرداب تعجب از این وجود فاسد . ناقص غیر منظم فرو رفته و شنا کتم .
شاید سری از اسرار طبیعت کشف نمایم ، شاید علت ایجاد و سبب حیات را
بدانم ، شاید و نشاید .

مدت تمعید من بطول و عرض کشید . دلتنگی من از حد تجاوز کرد ،
روح شاعر حساس و نویسندۀ مفکر و اینهمه عذاب و فشار ! . امروز
دیگر از فرط تهی دستی بمقصد پیاده خواهم رفت . دوباره فرسخ ؛ یابیشتر
و کمتر مسافت بود ، ان را طی کرده رسیدم

در انجا انسان نبود ولی حقیقه و انسانیت فقط در همان جا بوده وهست
در انجا طهارت و عفت بود

در انجا کذب وریا و فسق وفجور نبود

ولی نه — بازهم نه — فسق و فجور و دروغ در تمام ذرات وجود
است . خود طبیعت فاسق و خود عین فجور است

سربسر عالم فحشاء ودنائت است ولی ایران ، خاک بدهان من ا گر
بگویم : دنی تر و فجور پرور و فسق خیز تراست . داستان مسلول را خواندید
نمیدانم متأثر شدید یا نه ؟ انرا افسانه تصور کردید خیال پنداشتید ، ایا روح
شما ای آنانیکه اوراق مارا بدست گرفته ! مستعد پذیرفتن حقایق و اما ده
تلقی فواید است ؟

مدتی در اغوش کوهسار بنشستیم ، زمانی میان دره وحشت خیز ارمیدیم

(۱) اصل یارو (یاراب) بوده — یعنی ان طرف اب است

چون وقت عودت رسید برخاسته برگشتیم .
با جمال و جلال طبیعت وداع گفتیم . داخل خرابه های فیض آباد شدیم
و اینک داستان مساول :

خوابهای پریشان

۴۳

وداع با طهارت

خانم مساول میگوید:

يك چشم را بهم پیوسته و غنوده ، يك لحظه نگذشته که دچار رعشه و
ماضطراب شده تکان خورده بیدار شدم ، این چه حالی است ؟ این چه وضع
یر ملالی که امشب دارم ؟

کامم تاف و چشمم گرم و قاب در خفقان است
این چه حالی است که امشب دارم ؟

اعضاء در لرزش و عروق در خالجان است

این چه وضعی است که امشب بدان گرفتار شده ام ؟

تب ندارم ولی حالت من از حالت معمول بدتر و سخت تر است !

تن درست هستم ولی از بیمار فسرده تر و علیل تر هستم ؟

يك ساعت ، یا بیشتر و کمتر می گذرد ؟ بقلب خود فشار آورده

میخواهم ، بکدقیقه بسر می آید و بیدار می شوم ، چه قسم بیداری ؟

خواب های پریشان می بینم ، مار و افعی سیاه ، انش و چاه ، موج

دریا ، قله کوه ، دیو و دد ، عذاب و عقاب در خواب می بینم مرعوب

می شوم ، می ترسم و می لرزم و چشم را باز می کنم جز ظلمت شب و

سکوت ، جز خاموشی خلق و آرامش طبیعت ، چیزی مشاهده نمی کنم ،

ایا تفکرات جانکاه و خیالات دلگداز من باعث این خواب های پریشان

وحشت خیز است ؟ برای چه من این همه فکر می کنم ؟ آنچه باید بشود شد

و گذشت ، ابریق عفت من بشکست . باده عصمت من بریخت ؛ اینهمه ملال

و انفعال برای چه ؟

من چه کرده ام ؟ من با این جمال و زیبایی ، با این علم و فضل

و دانش ، با این هنر و زبردستی مظلومه واقع شده ام ، دچار شوهر زشت

خلق و بد خلق شده ام با این همه محاسن من و معایب او در خانه وی جز

عفت و نجابت از من تراوش نکرد ، صبر کردم ، تحمل نمودم ولی چکنم

که او مرا بیرون کرد ، او علاوه بر تمام بدبختی‌های من میل داشت که مرا کاملاً دچار سیاه روزی و تباه حالی کند ، من چه تقصیری دارم ؟ من چه کرده‌ام ؟ مرتکب چه فعل قبیحی شده‌ام ؟ او جوان است و من هم جوان . او نیک منظر و من زیبا هستم من برای او و او برای من در وصال و همدمی این جوان سیمین‌عذار خیانتی بشوهر نکرده‌ام ؟ آنچه کردم عادی و متعارف است چه زیانی دارد ؟ که مطاع میشود ؟ که می‌داند ؟ تمام وسایل و بواعث تسلیت را بخاطر آوردن ولی ارام نکرده‌ام ، خواب از سر من بدر رفته ، چرا ؟ زیرا عفت را وداع گفتم !

بخود می‌گفتم : من کاری نکرده‌ام . ولی چون بخود می‌آیم و فکر می‌کنم می‌بینم که من فاحشه شده‌ام این کار مرا بس باشد ، این عار مرا بس باشد ، دیگر از این بیشتر ، بدتر و زشت‌تر چه میخواستم بکنم ؟

یا رب چرا خواب از چشم سرخ من پریده ؟ چرا آرامش و قرار مرا مفارقت کرده ؟ امشب شب اول فحشاء من است . امشب نخستین منزل فجور را طی کرده داخل مرحله جدید زندگانی شده‌ام ؟

امروز بود که بر حسب وعده حبیب خود را ملاقات نموده در همان ملاقات و در همان خاوت‌گاه عفت و عصمت را از دست دادم . هرچه فکر می‌کنم زیادت و نقصانی در وجود خود نمی‌بینم ، تأثیر خارجی برای آن عمل زشت مشاهده نمی‌کنم . پس آن تأثیر و تألم و انفعال و بی‌خوابی برای چه ! ؟

ولی نه . باز هم نه . چون خوب تأمل و تفکر می‌کنم تمام نقص را در وجود خود می‌بینم زیرا فاحشه شده‌ام . نقص گفتم و غلط گفتم . عدم محض و فنای صرف شده‌ام . من هیچ هستم و از هیچ ناچیزترم زیرا فاحشه شده‌ام . بناموس خود و شوهر و پدر و مادر و برادر و خانواده خود خیانت کرده‌ام . بلکه بناموس بشر و اگر مبالغه نکنم میگویم بناموس حیوان بناموس طبیعت و تمام موجودات خیانت کرده‌ام زیرا حتی حیوانات يك نحو عصمت و ازدواج باشرافی دارند . هر ماده مخصوصه يك نر است . درغ ! که من بکائنات خیانت کرده‌ام !

از امشب من فاحشه هستم

از امشب من داخل عالم جدید ، عالم فسق و فجور . دنائت و

رذالت شده‌ام

وای بحال من ! که فاحشه هستم

محبوب ثانی

-۴۴-

تکرار فسق

اغتشاشات تبریز شروع و نهضت خیابانی آغاز گردید ، بی کاری پدر و خرج گزاف و قمار بازی و باده گساری برادر از حد تجاوز کرد ، از املاک اذربایجان پیشیزی عاید ما نمیشد . پدر پیر و شکسته شده ، یسر دست باملاک طهران انداخته ، نصف حمام و خانه سرچشمه و باغچه شمیران و دو مغازه ناصربه و دکان را متدرجا فروخت بالاخره تصمیم گرفت که به اذربایجان رفته ، املاک آنجا را اداره کند ، او مسافرت کرد و مدت سفر او طول کشید . خانه و باغ مسکونی خود را فرو گذاشتیم . من پیری پدر و گرفتاری مادر و مسافرت برادر را مغتنم شمرده رفت و آمد و خروج و دخول و گردش و تماشارا تکرار نمودم . این راهم بگویم که : « یس از مدتی زن برادرم مراجعت نمود ، منهم خواه و ناخواه بخانه شوهر برگشتم ولی بیشتر از یک هفته توقف نکردم ، این دفعه تمام تقصیرات از طرف من بود من بدسلوکی کردم که خود را از آن شوهر اجباری خلاص کنم اما زن برادرم تاوقتی که برادرم بود او هم در منزل بود یس از مسافرت او ناگزیر بخانه پدر مراجعت نمود . یس از ششماه مکتوبی از تبریز که حاوی وکالت طلاق بود رسیده بتوسط وکیل طلاق او را انجام داد بیچاره يك دختر شیرخوار هم از او داشت .

روزی من بالای بام بودم که جوانی خوش صورت و نيك طاعت . بازلف شانه کرده و مرتب دیدید آمد . دورادور لبسمات شیرین و غمزده های نمکین تبادل شد . من چون عمت را از دست داده بودم هیچ باکی از این نداشتم که خود بدل ربائی آغاز کنم . عفت سبونی است که گر بشکند دیگر جبران ندارد . عفت باده است که گر بر زمین بریزد دیگر بدست نمی آید . عفت روحی است که گر بمیرد دیگر حیات نخواهد داشت . من عفت را از دست داده بودم . مرا از تکرار فسق و فزونی یاران چه عار و چه باک ؟ در ربائی کرده مرغ دل وی را بدام عشق افکندم . چه زود بیکدیگر رسیده بوصول تمتع نمودیم .

مدتی روابط من فقط با آن دو محبوب بود بعد بتوسط زهرا سلطان کلفت خاتمه بابعضی از اشخاص روابط پیدا کردم
اول خروج من از منزل و گردش و رفت و آمد منحصر بعصر بود ،

بعد بصبح و عصر و حتی اول شب کشید، مورد ملامت و توبیخ پدر و مادر شدم، معرض انتقاد دوست و همسایه گردیدم و هیچ باکی نداشتم، روز بروز جری ترویجی پروا نمی‌شدم، در همان حین خبر مرگ برادر، انهم پس از فروش و اتلاف قسمت عمده دارائی پدر رسید، پدر دچار اختلال گردید، پیری و ضعف بدبختی و فوت پدر و آهنگ دختر و تهی دستی، این همه موجب فساد دماغ او شده، دیگر عقل او بجا نمانده اختلال پدر و فوت برادر بیشتر مرا خودسر نمود. اندک اندک بهانه خاله و عمه و دختر خاله شب را هم بجای دیگر بسر می‌بردم، مادر تاب تحمل نیاورده یکی از اقرباء ما توسل جست او عهده دار تادیب من شد ولی خیلی بهت اور و حیرت انگیز است اگر بگویم، همان خویش از خصم بدتر همان مردی که بواسطه قرابت و حمیت عهده دار تادیب و منع من گردید، خود مرا برای تسکین شهوت خویش و یاران خود دعوت نمود، از همه تعجب اورتر این است که مرا در مجلس عیش معرفی کرد و گفت: «فایده دختر فلان شخص محترم است. زن تحصیل کرده، بافضل و معلومات. طالیه حریت نسوان. قائله باآزادی است.» من پس از رفتن یاران باو گفتم: «فلانی؟ غیرت کو! تو له می خواستی از فسق من جلوگیری کنی؟ بسی مرا تهدید نمودی! اینک خودت مرا تشویق و تشجیع می نمائی؟ از همه بدتر من تا کنون خودرا معرفی نکرده بودم تو مرا معرفی کردی؟ بآرک الله بغیرت و حمیت تو» تبسم کرد و گفت: «دیوانه هستی؟ غیرت یعنی چه؟ من قبل از اینکه تو آن شوهر ابله روی زشت اندام را اختیار کنی عاشق و دلپاخته تو بودم، اکنون بدست آمدی، این را هم بگویم، وقتی که داخل این عالم عار بارشیدی نباید ما بین یک و هزار فرق بگذاری، زیرا انسان غریب چه باکی دارد از اینکه اب ازسراو چه بگذرد بگذرد و چه هزار»

گفتم: زهی بنصیحت تو! که باعث تسلیت و تقویت قلب ضعیف من گشتی مادر خود را چه کنم؟ گفت: «بعده من»
این است زندگانی ما ایرانیان و این است روزگار سیاه!

زندگی نوین

* — ۴۵ — *

آرزوی خام

فرخنده ساعتی و مبارک روزی است که من داخل زندگانی جدید،

داخل عالم دیگری غیر از این عالم شده ام . عالمی می بینم شباهت تمامه با عالم سابق دارد ولی فاقد معنویات است . عالمی مشاهده میکنم که مردمان آن همه جامد و خامد هستند . جز نعمات فسق و غیر از ترانه های فحشاء چیزی نمی شنوم جز عالم فجور و غیر از وجود دنائت چیز دیگری نمی بینم . ایا عالم تغییر یافته . مردم مخلوق دیگری شده اند ، یا من انسان دیگری هستم ؟ تمام اوضاع و حالات اهالی شهر ری بحال خود باقی است . شهر طهران همان است که بود . خوب دقت کردم هیچ تغییری در موجودات ندیدم پس این اشتباه و توهم است . من باید تغییر یافته باشم . من دیروز زن عادی عقیقه بوده و امروز فاحشه هستم . گرچه همانطور که بودم هستم ولی روح من جامد شده وجدان من خاموش گردیده عالم وسیع بچشم من تنگ و تاریک است . من با فرط خجلت و انفعال و مادرم با شدت گریه و زاری پدرم در حالت حزن بر برادر و دچار اختلال است . مبارک باد این زندگانی جدید خرم باد این عالم نوین ، شاد باد ای دل من !
من چه بودم ؟ که بودم ؟ کجا بودم اکنون چه هستم ؟ که هستم کجا هستم ؟

گوئی « همان ساعتی که من عفت را از دست دادم وجود خود را باختم گوئی در همان حینی که داخل دیار فحشاء شدم عالم وجود را وداع گفتم گوئی در همان وقتی که تکان و لرزش که از فجور عارض من شد من مردم و مجسمه گردیدم

گوارا بادتان فرح و طرب ای انانیکه بجمال و زیبایی . به طنازی و دلربائی من تمتع میکنید که من در میان شما هستم و نیستم . خوش باشید و همیشه خورسند . که من هر چند که تبسم میکنم . میخندم و دل ربائی مینمایم با خود نیستم من با شما و در میان شما هستم و درعین حال نیستم من غرق دریای تالم و تاثر و انفعال و بد بختی هستم خجلت از مادر انفعال از پدر . بی ابروئی و سیاه کاری و ذلت و بی عفتی . هر ساعت در اغوش یکی و هر لحظه در جنب دیوی هستم .
والله ای مردم بیائید و قلب مرا بشکافید و تماشا کنید تا بدانید هر لب خند و تبسمی که من برای یاران می کنم عبارت از زخمی است در دل من .

دل من چیست ؟ اگر از سنک و اهن و پولاد می بود اب می شد چه قدر طاقت دارم چه قدر جان سخت هستم ؟ هر آنکه

فاما لایمی که بمن متوجه می شود عذاب وجدانی است ، هر معاشراتی که با کس و نا کس میکنم برای من جانکاه و دلگداز است . همیشه در طرب هستم و در حال طرب مجزوم . همیشه خرم . دل و شادم و در عین دلشادی ملول و دلتنگ هستم . بان شوهر ابا به روی راضی نبودم اینک ارزوی یک ساعت او را می کنم : عفت و طهارت و نجات چه سری است که کسی انرا نمیداند ؟ عفت نعمتی است که جز فائیدن ان هیچکس نمی تواند انرا تقدیر کند . قول پدر بخاطرم آمد که میگفت : « اگر يك بقال نان اور نجیب یافت می شود یا يك حمال عقیف زن پرست پیدا کنم او را بر ارباب قصور که سر تا سر قصورند ترجیح میدهم » ، من اکنون ارزوی حمال و بقال دارم ، من اکنون در جستجوی چنین شخصی هستم ولی کو ان شخصی که مرا بپذیرد ؟ کوان جوانمردی که مرا از چنگال این زندگی رها کند ؟

ایران ! مرد داری تو ؟ نیم مرد داری تو ؟ زن داری تو ؟ نیم زن داری تو ؟ نه هرگز اگر مرد وزن داشتی من و صد هزار نظیر من بدین بدبختی دچار نمیشدیم .

فغان از این زندگی . امان از این حیات سر بسر ننگ و تباهی !
حیات غمت من بسر آمد و زندگی شرف و شرف زندگی من پایان رسید ،
اینک عالم جدید !

نمی دانم باختیار یا باجبار ، بمیل یا بظطرار من داخل این عالم شدم ؟ چه شد وجه و سیاه بود برای ادخال من باین عالم سیاه ؟ من چنین زنی نبودم که بدبختی را برای خود اختیار کنم

افسوس نه ان کلمات شیرین و ان دروس روح پرور ، ان عبارات شرف و ناموس را که در مدرسه تلقی نمودم هیچ سودی نداشت بلکه همان عبارات باعث افزایش تالم و افعال من است ای کاش دختر جاهله بودم ! ای کاش هیچ رمزی از رموز حیات نیاموخته و بحال ضلال می ماندم ای کاش کور و عاجز بوده و در چهار راه حسن اباد نشسته و بکف سؤال و گدائی می کردم
این بود زندگانی من و این است روزگار سیاه

تجدید عهد

* - ۴۶ - *

رفیقه دیرین

روزی داخل منزل یکی از یاران ، همینکه وارد اطاق شدم رفیقه دیرینه

و همشاگرد مدرسه را دیدم ، سلام و تعارف بسیار و اظهار اشتیاق زیاد نمودیم
حریفان بهاده گساری شروع کردند ، من و رفیقه من مشغول صحبت و
مذاکره شدیم :

رفیقه . « عزیزه من ! چگونه داخل این کار شده ؟ شوهر کو ؟ خانه
پدر کو ؟ ترا باین بدبختی که دچار کرده ؟ گرچه شنیدم از شوهر نامقبول ملول
و از از دواج اجباری و همسر نا مناسب دلتنگ بودی ، مدتی خانه نشین
شدی ولی هیچ باور نمی کردم که ترا با این حال مشاهده کنم ! »
من : « دوست بهتر از خواهر من ! تو میدانی من عاشق آن
جوان نظامی بودم ، پس از مراجعت بخانه پدر روا بط خود را با او
تجدید کرده رفته رفته داخل این عالم شدم — توجه شد که پس از خانه
نشینی و توبه و عجز و تضرع و تصمیم بخود کشی این زندگانی را
اختیار کردی ؟ »

رفیقه : « یقینا میدانی که برادرم در واقعه رشت و جنک میرزا
کوچک خان کشته شد ؟ »

من : « بلی شنیدم و خیلی متأسف شدم »
رفیقه : « بعد از مسافرت و مخصوصا بعد از کشتن او با مقدمات
زیاد داخل این زندگی شدم — بیچاره پدرم بسبب بی ابرویی من و مبادرت
باین عمل تنگ اور و از فرط غصه مرحوم شد . فلان اخوند که همسایه
ما بود ادعای وصیت او را کرده و مادرم را پس از انعام عده گرفته
مرا از میراث پدر محروم نمودند من کار خود را علنی و آشکار کرده
خواه و نا خواه این عار ابدی را برای خود برگزیده و حال من این
است که می بینی ! »

من : « اکنون کجا منزل داری ؟ »
رفیقه : « نزد يك زن عنربت منشی که او را دختر اقا می -
گویند هستم »

من : « غیر از شما کس دیگر پیش او هست ؟ »
رفیقه : « نه ، منحصرا بمن است »

من ، « ایا اطاعتی در منزل شما هست که من در اینجا بنشینم زیرا
میل ندارم که دیگر بمنزل خود بروم ، پدرم مجنون شده ، ما درم هم
همیشه در گریه و عزاست . هر وقت که وارد خانه میشوم ماتم او را
تجدید مینمایم . میل دارم که او را مفرقت کنم تا اقلا خود اسوده باشم »

رفیقه . « اطاق در منزل ما هست اما شما با این زن نمیتوانید زندگی کنید . من هم از آمدن بابنجا خیلی پشیمان هستم ، يك زن دیگری که او را عصمت رشتی میگویند میشناسم ، او خیلی مهربان است و ممنون شما خواهد شد . من هم با او گفتگو کرده که نزد او بروم . فعلاً دو یا سه خانم خوب نزد او هستند . زندگی او خیلی مرتب است »

من : « کی میشود او را دید ؟ »

رفیقه : « امروز بعد از ظهر من و شما متفقاً پیش او رفته و این کار را انجام خواهیم داد . وای عزیزه من ! تو هنوز تازه کار و بیچاره هستی مبادا فریب این قبیل زنها را بخوری ؟ اگر بتو تکلیف کنترات و غیره کرد مبادا قبول کنی — من چون قدری تجربه کرده ام لهذا خیلی با احتیاط رفتار میکنم تو همین قدر بگو که من پیش تو می مانم حق ترا هم بطوریکه متعارف است میدهم ، اختیار خودم هم بدست خودم خواهد بود . البته او قبول خواهد کرد

انروز تا عصر بسر آمد و بعد باتفاق رفیقه و زهرا سلطان بمقصد رفتیم . در را نواخته دختری با کمال احتیاط و اضطراب در را باز کرد . داخل شدیم چهار خانم مختلف متوسط دیدیم . خود صاحب خانه که عصمت باشد در آن جا نبود . منتظر شدیم . وقتی که آمد با او صحبت کرده با کمال مسرت تلقی نمود اول تکلیف کنترات بمن کرده من قبول نکردم مرا با اختیار و میل خود گذاشت و من قول دادم که از فردا نزد او بروم همین قدر میخواهم مختصر اسباب و لباس خود را بیاورم . او هم دو اطاق خوب برای من و زهرا سلطان خالی و لوازم پذیرائی را تهیه نمود . روز بعد آنچه توانستم بدون اطلاع مادرم لباس و بعضی ضروریات را بمعیت کلفت برداشته بمنزل جدید رفتم ، بعد از آن چه شد و چه نشد را شرح نتوانم

مادر پریش

* — ۴۷ — *

بدبخت مادر

اگر کودکی ، اگر خرد سالی از مادر کم شود ، مادر وی چه حالی خواهد داشت ؟

اگر بازی اشیاء را در عیان مرغ اشفته و جوجه را شکار کند .

ان مرغ چه حالی خواهد داشت ؟
اگر صیاد سنگین دلی بره را نشان کرده و خدك را در سینه وی
نشانند مادر وی چه حالی خواهد داشت ؟
مادری که جوان خود را به خون اغشته می بیند چه حالی دارد
حال مادرم بعد از جدائی و اعلان فسق از تمام اینها بدتر بود
اینك میگویم :

* مادرم طفل كم نكرده بود ، من زن بزرگ بودم و از او جدا شدم ، خرابه
فجور را بر گزیده پنهان گشتم ، ولی حال مادرم از حال طفل كم گشته
بدتر و تباه تر بود ، اگر او فرزند خود را كم کرده این هم فرزند
را از دست داده و هم ابروی را ریخته و هم ناه-وس را
تباه کرده و هم سر افکنده و بدبخت شده مادر كودك امید ییادیش
و یدیداری پسر را دارد ، این چه امیدی دارد ؟ اب رفته بجوی نخواهد
آمد ! عفت بود و عفت رفت و عفت را نتوان عودت داد . مادرم در نیمه شب
و موج غیبه همی گفتی : « دختر ! ای كاش سرت را بدست خود بریده
نك ترا در خاك میگردم . ای كاش هنگام طفولیت مرك ترا مشاهده کرده
داغ تو در دل من بود تا امروز هزار داغ بر این زن دردمند نمیگذاشتی
داغ برادرت هنوز در دل من است ناكامی و جوان مرگی و غربت وی ، مردن
او دور از پدر و مادر ، این همه يك گوشه از قالب مرا اشغال کرده ولی
تو ، تو ولی عفتی تو ، تو و سیاه روئی تو تمام اعضاء و ذرات بدن
مرا فرا گرفته . پیکرم را بارزش و روحم را لعذاب افکندی و گرفتار
نمودی ، ای سیاه رودختر ! ای بیمروت دختر ! ای بیمهر و بی عاطفه كجا
رفتی ؟ در اغوش کدام عفریت هستی ؟ رویت سیاه باد و تنت در عذاب .
روانت هم . مادرت فاحشه نبود . پدرت شخص نجیب بو ؟ تو چه هستی
و كه هستی ؟

نه مرغ جوجه كشته و اشیا نه اشفته هم مثل مادر سیاه بخت من
نبود ، مرغی كه جوجه خود را در چنگال باز می بیند پس از چندی او را
فراموش می كند . ولی مادرم مرا و بی ابروی مرا . مرا و بی ناموسی مرا
فراموش نخواهد كرد .

اوهی مینالید و همی اشك میربخت . هی قلب خود را فشار داده عصاره
و خونابه وی را از روزنه چشم می افشاند . وای بحال من ! چه ظامی كردم ؟

بخدا اهو۱ خطائی که خطای صیاد جگر بره اش را اصابت کرده
 نظیر مادر من نیست . اینجا هر لحظه که میگذرد هزار تیر به جگر مادرم
 مینشند . هر فکری که میکند صدبره کشته مینیند . هزار صیاد عفت ربا .
 هزار صیاد فاسق . هزار صیاد مرك بار در اطراف خود و دختر خود می بیند
 هر وقتی که من در اغوش يك وحشی : انسان نامی می نشینم نشستن من يك خدك
 زهر آ کین در قلب مادرم می شود

والله نه ان مادری نه جوان خود را غریق خون به . بیند مانند مادرم
 است . مادرم مرا بخون عفت اغشته می بیند من عفت را قربان کرده ام .
 هر ساعت و شردم ناموس خود را کشته خون وی را بروی مادر مالیده حزن
 او را تجدید میکنم

مادرم امشب فانوس را بدست گرفته به این در خانه و به ان در خانه
 بی دختر بی عصمت خود میگردد . اء می کشد ! می نالد و میگرید ، مادرم
 امشب فرزند خود را گم کرده . امشب نه مانند شب های دیگر است . امشب
 بکلی جای مرا خالی دیده چون اسباب و البسه مرا ندید یقین کرد نه کار
 من یکسره شده . دانست که دیگر من بر نخواهم گشت لهذا چراغ را بدست
 اوزان خود گرفته در بدر میگردد ، استغاثه می کند ، التماس مینماید شاید کسی
 دختر وی را دیده یا محل او را بداند . پس از ان عزت و ان خدم و ان
 حشم ، به چنین روز گار سیاه دچار شده خود بتهائی ، بدون خادم و کلفت
 فانوس را برداشته از این جابه ان جا ، از این خیابان به ان خیابان از این محل به ان محل از این
 آشنا به ان اشنارفته و بی کم کرده خود می گردد !

ان شب هم گذشت بعد از ان هم شبها و روزها ، ماهها و روز گار
 ها و اینک روز گار سیاه

شب نشینی ما

* - ۴۸ - *

چهار قصه جانکاه

مدتها ، ایام ولیالی بگذشت ، من سیاه کار در ان خانه روح اش
 استخوان گداز زیست نمودم ، عاطفه من نسبت بیدر مختل پیر و مادر تیره
 اختر بکلی منجمد شده . دیگر هیچ يك از صفات انسانیت و عواطف و احساسات
 بشریت را نداشتم ، اگر مرك مادر عزیز را بچشم خود میدیدم هیچ متاثر نمیشدم ،
 چرا ؟ زیرا تمام حالات من تغییر یافته ، رو حیات من خامد و جامد شده .

چه ؟ که من فاحشه هستم ،

شب وفات یکی از ائمه بود ، آن شب من و سایر خانمهای آن منزل ؛ حتی عصمت رشتی تعطیل نمودیم . در آن شب اگر کترین اشخاص بایستترین مبالغ یکی از ما را دعوت می نمود ابداً پذیرفته نمی شد زیرا مذهب وائین ما بما اجازه هتك حرمت امام را نمیداد ، ما خیلی متعصب بوده و هستیم ، هرچند که فاحشه هستیم ولی باز هم دارای بعضی صفاتیم . از آن جمله تعصب دینی ، حفظ قول ، وفا بوعده ، ثبات در رفاقت ، اباء نفس و بالاخص گرچه ما را زشت کار وبد اخلاق و بی حس و بی غیرت میدانند ولی اگر انصاف میبود . حس و غیرت و مروت و قول ما بیشتر و بهتر و قویتر و محکم تر است از اخلاق برخی از رجالی که مدعی شرافت اند . اگر رجال قول داشتند ، اگر غیرت و مروت داشتند مملکت ما بدین روز کار سیاه دچار نمیشد ، این همه فقر و فاقه . این همه فجور و فحشاء نمیبود . ما را فاحشه می گویند اگر بعین انصاف نگاه کنند يك مملکت را فاحشه مبینند . عفو بفرمائید . ببخشید . بدگفتم و غلط گفتم و توبه کردم و معذرت میخواهم

ما اگر قول دادیم که در فلان روز و فلان ساعت حاضر می شویم هیچ تخلف نمی کنیم . اگر یکی از رفیقات ما در يك مجلس برنجد و برخیزد و برود ماهمه بمتابعت او برای جبران قلب شکسته او مجلس را منحل کرده میرویم . اگر شبی که برقیق خود وعده پذیرائی بدهیم آن شب برای پذیرفتن حتی شاه با گرانترین انعامات حاضر نمیشویم . اگر یکی تکلیف کتمان راز نماید سر میدهیم و سر نمیدهیم اگر مصیبتی بیکی از رفقاء ما وارد آید متاثر شده با او شریک می کنیم . باتمام این ها ما را فاحشه و سیاهکار و زشت اخلاق می دانند . الحق که مستوجب این صفات هستیم . زیرا فاحشه هستیم !

شب وفات بود که من و چهار خانم دیگر در منزل را بسته دراطاق نشسته مشغول صحبت شدیم . عصمت رشتی . بایشکار او در اطاق خودنشسته مشغول ترتیبات شخصیه بودند . یقیناً اغلب مردم میدانند هرزن سیاهکاری که داخل خرابه فسق میشود اسم خود را عوض میکنند . هر يك از آن خانمها دارای يك اسم مجعول بودند . من هم پس از ورود بدو سه روز اسم ... الملوك را برای من گذاشته و پذیرفتم . در بدو امر هر که مرا بآن اسم می خواند ملتفت نمیشدم اینکار نه تنها اسم خود را لم کرده یا عوض نموده ام بلکه

تمام وجود خود را مفقود کرده و مبهوت بودم . اسامی چهار خانم دیگر از این قرار است :

قدسیه : اسم اصلی او نیمتاج بوده

..... الملوك : اسم اصلی او هاجر دهاتی بوده

افدس سبزه : اسم اصلی او بدریه حکیم زاده بوده

طلعت كويك : اسم اصلی او معلوم نیست زیرا جدا هکتوم داشته

پنجمی من سیاه روی زشت کار بی عاطفه سنگین دل هستم . اسم اصلی

من پدرم مادرم است

بعد از اینکه چون دسته گل تازه گردهم درآمديم . بقدسیه که اواز خوش و نغمه روح پرور داشت تکلیف خواندن نمودیم او سیگار را آتش زده قدری بخود بیچیده اهی از درون دل درد ناك کشیده این بیت را بسوز و گداز خواند :

بشب نشینی زندانیان برم حسرت که نقل مجلسشان دانه‌های زنجیر است
سیس ناله کرد و اه گفت و خاموش گردید . يك بيت بمناسبت
حال ما . اہم از يك قلب مجروح . انہم در درون يك زن بیچاره سیه
کار . برای چهار زن بدبخت مایوس ! چقدر موثر و جان آگاه و محنت
خیز بود ؟ من برائر استماع این بیت . بافرط سوز و گداز با شدت پشیمانی
باتذکر ایام گذشته با تفکر در حالت حاضرہ چند قطرۃ اشك جاری نمودم ،
اما سایر رفیقات من . دچار بهت و انفعال شدند . اول سکوت و بعد شروع
بصحبت کرده . باصطلاح درد دل نمودیم ، هر يك از ما قصۃ بدبختی و
شرح زندگی و علت لغزش و سبب افتادن خود را در این یرتگاه
وحشتناك گفته بدین نحو آغاز نمودیم . اینك چهار قصۃ جانگاہ و این است
روزگار سیاه !

قصۃ اولی

(*) ۴۹ (*)

قدسیه — نیمتاج

من : نیمتاج ، دختر : مشہدی بقال سر گذر بسن نہ سالہ
شروع بتعلیم الفباء و بعد بخواندن قرآن نمودم . بعد از سه سال قدری از
کلیات سعدی و دیوان خواجه حافظ را خوانده حفظ کردم پدرم پیر مرد مقدس
است کہ فعلا موجود و بعد از بقالی بعلاقی مشغول است مادرم یکسال بعد از
می ناموسی من مرحومه شد . برادر داشتیم بر خلاف میل پدر سر باز شده

در اذربایجان کشته شد خیاطی را نزد همسایه ما (زن اقا) اموختم ، یخت و یز را از همسایه ها و مادر خودم تا يك اندازه یاد گرفتم سن من بچهارده رسید يك نفر حرفچین مرا خواستگاری کرد و نصیب شد . بخانه شوهر رفتم ، شوهرم مادر و خواهر بی تربیت دهان دریده داشت ، همیشه از دست آنها متاذی بوده و نزد او شکایت میکردم او دربدو امر از من حمایت میکرد ولی بعد از مدتی متغیر شده مادر و خواهر را کمک میکرد . بیچاره حرفچین که همیشه در رنج و تعب و بدبختی و بیخوابی است ، هیچ لذتی از زندگی خود نمبرد ، همیشه لباس او کتیف و سیاه و بدنش متعفن ، همیشه از نعمت و لذت محروم بود ، گاهی نصف شب بخانه میآمد نگاه تا قریب ظهر خوابیده همینکه بیدار میشد بافرط دلتنگی و گرفتگی یاچای خورده یا نخورده خارج میشد ، گاهی در مطبعه خوابیده و ابدا نمی آمد ، آن وقت یامن یاخواهر یا مادر او برای لرفتن مخارج بدر مطبعه رفته او را در حال یرمالال مشاهده میکردیم . من مدت نه ماه نزد او بودم ، در اینمدت نشد که يك روز تمام با او بنشینم با اینکه مرا خیلی دوست میداشت . حتی روز های جمعه یا کار فوق العاده داشت یارفقای او پی وی آمده او را بشمیران یا شاهزاده عبد العظیم میردند . بگماه هم ناخوش شد اول رفقای فقیر او مقداری برای امرار معاش باو قرض دادند ، بعد شروع بفروختن اسباب کردیم حتی بديك و کاسه رسیدیم خواهر او بقوطی سازی مقوائی برای دواخانه ها مشغول بود روزی دهشاهی یا کمتر عاید او میشد ، شوهرش سلامانی بوده او را طلاق داد . در اثناء مرض شوهر گاهی پدرم بامن مساعدت میکرد ، گرانی دوا و ظام اطباء و اححاف دوا فروشان و فقدان حفظ الصحه و نبودن اطباء بلدی عمومی مجانی اینهمه مزید فقر و بدبختی و پیریشانی بود ، بعد ازرفع مرض و نقاهت مدت دوماه بیکار بودم من در این مدتها متحمل انواع زحمات و ذلت ها شده بودم ، چون شوهرم فقیر شده بود زبان بجزسارت و تجرئ نسبت باو و مادر و خواهرش گشودم ، تردد و روت و آمد بخانه پدر و همسایه هارا بدون هیچ قید و ترس تکرار کردم ، يك پیر زن همسایه پدرم معروفه بخانم کربلائی بود ، او با اینکه خیلی اظهار تقدس و تدین میکرد همیشه دام ^۱ برای صید بیچارگان گسترانده خیلی از زبهارا از جاده زندگانی خارج و راه عنم می انداخت ، ازن گرچه مادرم مرا از ارتباط و تردد اونهی کرده بود غالبا درصدد مکالمه بامن و معرفت احوال من بود ، روزی برحسب تصادف مرادید و قدری اظهار تاسف از بدبختی و مظلومیت من کرد و بعد گفت « توجوان خوشکل ، با این صورت زیبا ، با این چشمهای شوخ

با این ابروان پیوسته مشکین ، با این لب و دهان . با این قد و اندام چگونه با این شوهر کتیف هفلوک بداخلاق . عرق خوار میسازی ؟ مگر شوهر برای تو قحط است ؟ برو طلاق بگیر من هزار شوهر یا کیزه جوان چیز دار برای تو پیدا میکنم » گفتم : « خدا گفته : شوهر پرستی گفت : « راست است ولی این برای تو شوهر نمی شود » گفتم ، « چکنم نصیب من این بود » گفت : « چکنم ندارد باید در فکر خلاصی خود باشی » خلاصه پس از گفتگوی زیاد بعد از چند روز تردد مرا از راه خود بیرون کرد و در پرتگاه نسق افکند من در بند اندازی کاملاً ماهره بودم ، غالباً بخانه همسایه ها رفته هر بندی از ینجشاهی الی یک قران و بیشتر و کمتر انداخته عایدی ان را یا بدست شوهر داده یا جمع کرده ضروریات خود را بان تهیه می نمودم بیهانه بند اندازی رفتن بیرون را زیاد کرده امتداد میدادم . باتفاق خانم کر بلائی بیعضی جاها رفته عفت خود را از دست داده ابروی را از پیشانی ریختم ، خانم کر بلائی که غالباً سه ربع بلکه تمام مبالغ فجور مرا بر میداشت به این اکتفا نکرد ، میخواست مرا خانم حسایی کند لهذا مرا بکسی سپرد که رقص رایاد بگیرم . روزی یک ساعت برای تعلم رقص میرفتم . دران ایام آبتن بودم بواسطه رقص بلکه بواسطه اصرار خانم کر بلائی ، چنانکه می گفت : « اگر ولادت کنی دیگر معیوب می شوی » جنین ششماهه را اسقاط نمودم . چند روز هم بعد از اسقاط جنین در خانه شوهر ماندم بعد ازان وقاحت من از حد تجاوز کرد و ملامت انها بعرض رسید جرئت پیدا کرده یکشب در خارج منزل خوابیدم . انشب شوهر پی من بخانه پدر و مادر برای جستجوی من بخانه همسایگان رفته تاخسته شدند . روز بعد یکزن پنجقران انعام گرفت و مرا به ان ها نشان داد ، شوهرم نسبت بمن علاقه داشت و پس از ضرب و شتم از طرف شوهر و پدر و مادر اظهار توبه نمودم ولی چه زود توبه را شکسته باز داخل این عالم شدم و اینک بدبختی وسیه کاری ! اکنون نه از زوی شوهر حروف چین دارم ، بلکه حاضر هستم که زن فلان گدای بازار باشم ولی هیئات !

قصه دوم

(*) ۵۰ (*)

... الملوك هاجر دهاتی

من : هاجر ، دختر : کر بلائی . . . یکی از فلاحین شمیران در ملك حضرت هیچ سواد ندارم . بسن نه ساله بودم

که مادرم با اصرار مرا بنوکر حضرت . . . ان هم متمه داد، پدرم ابتدا با این ازدواج راضی نبود. من و مادرم بشهر آمدیم و در عداد گفت های حضرت منتظم شدیم، چون بیچه بودم، همیشه در عذاب و صدمه از دست شوهر بودم؛ هر وقت که او را می دیدم تنم می لرزید یک شب به هزار حيله و وسیله بمن عرق زیاد دادند مادرم دست و پای مرا گرفته و

بعد از مدتی ناخوش شدم سپس بهبودی حاصل کرده و رفته رفته کاملاً خوب و نسبت سابق بزرگ شدم، باشوهر ساختم، پس از چند ماه که حضرت که هیچ بروی من نگاه نمی کرد و ابتدا اعتنا نمی نمود مرا از دور دیده . اول اجازه نداشتم که نزدیک خلوت گاه یا باغ یا حیاط او بروم ولی بعد رفته رفته بواسطه تمایل او نزدیک شدم، روزی خانم بهمام رفته بود حضرت . . . مرا صدا زد و میخواست بغل بگیرد خیلی تحاشی کرده و یا کمال خجالت و امتناع بر گشتم، یکی از کلفتها رو بروی اقا لطمه بستم زد و گفت: « خاك برسرت اقا باتر شوخی میکند و تو فحاشی مینمائی، هرچه دهائی را مرده شوی ببرد » شب که شد قضیه را بشوهرم گفتم، او هم عیناً عبارت کلفت را بمن گفت. گفتم: « غیرت تو قبول میکند » گفتم: تو هنوز بیجه بی شعور هستی، در صورتیکه او باتو فقط شوخی بکند چه ضرر دارد؟ گرچه افسای با عرق میخورد ولی خیلی مقدس و بسیار خیز و نماز خوان است حتی بعد از باده نوشی ده مرتبه دهان خود را میشوید، و غالباً عاشورا میخواند البته او عصمت نوکر و کلفت بیشتر علاقه مند است، گفتم: « می ترسم مادرم با من دعوا کند ». گفت: « وقتی که شوهر راضی باشد اوچه غلطی میکند؟ » بمادرم گفتم گفت: « دختر جان تو دهائی هستی و رسم شهر را نمی دانی هر چه شوهرت می گوید اطاعت بکن. البته ناموس نولر و ارباب یکی است. ان هم مثل حضرت که خیلی مهربان و عصمت دوست است »

چند روز بعد خانم ما سوار انومبیل شده برای گردش رفت. اقا باز خلوت را مفتقم شمرده مرا خواست و تقریباً با تحقیقاً عصمت پرستی کرد! بعد از اینکه بلند شدم کلفتها همه بنای احترام نسبت بمن گذاشتند. بعضی هم تهنیت گفتند الا صندوقدار خالم که بابک لکاه غضب الود بمن نگاه می کرد. روز بعد دیدم که شوهرم آمد و گفت: « خدا از عمر ما بگیرد و به عمر حضرت . . . بیافزاید امروز بناظر گفته که برای تو که يك دختر بیچاره

دهاتی آن هم زن پیشخدمت هستی یکدست لباس بگیری ولی باسم اینکه من که شوهرت هستم گرفته باشم مبادا خانم بداند . من هم گفتم : « سرداری لازم دارم اجازه دادند که برای من هم بگیرد » من گفتم ؛ « این اثرشوخی من با او بوده ، گفت : « نه تو عقلت نمی رسد اصلا او مهربان است خانم او هم در نظیر این مواقع مهربان تر است » گفتم : « خانم او هم بنوا و کلفت انعام میدهد ! » گفت : « بیشتر از خودش . آن روز که حضرت ... بشمیران رفته بود خانم هم مادرشکه به ... رفت بعد از یکساعت بمن گفت . « من دلم بحال تو میسوزد که اینهمه زحمت میکشی . گفتم : « خانم ! خانه زادم عبدم ، غلامم . گفت فردا بناظر میگویم که برای تو یکدست لباس بخرد علاوه ده تومان بطور فوق العاده برای مخارج بدهد . اما زینهار اقا مطلع نشود که کجا رفتیم زیرا خیلی ایراد میکرد من هم حوصله ندارم خلاصه بعد از مدتی خانم از ارتباط من با اقا مطلع شد و مرا با ضرب سیلی و لکد بمعیت مادرم از منزل بیرون کردند . اما شوهرم بیشتر مورد مهربانی خانم واقع شد زیرا مجرم اسرار او بوده . شوهرم صیغه را فسخ کرد ، در همان اوقات پدرم مرد . من و مادرم دربدر شده . بعد مادرم مرا بکسی صیغه داد اول صیغه نود و نه ساله که بیشتر از پنج روز طول نکشید . دوم صیغه دو ساله که دو روز نگذشته صیغه را فسخ کردند . بعد صیغه بدون عده . بعد باجبار و سیلی و مشت مادر فاحشه شدم - مادرم در ایامی که در منزل حضرت بود بواسطه اختلاط با پیره زنان آن سرای عادت بترياك کرده بطوری که روزی دو سه مثقال می کشید اغلب عایدات فجور را صرف ترياك و خوراك خود می ساخت بطوری که لباس و سایر لوازمات نمیرسید خواه و نا خواه مرا اجبیره عصمت رشتی کرده و الان متجاوز از یکسال است که در این خانه هستم بر حسب ظاهر ماهی سی تومان اجرت از او می گیرم ولی يك ثلث آن کرایه لباس يك ثلث دیگر غالبا پول هوشكه يك ثلث دیگر را هم خرج حکیم و دوا می کنم در این مدت علاوه بر فقدان عصمت و مرض بدن و خستگی روح بواسطه مرض ششماه قبل قریب سیصد تومان مقروض شده ام گرچه این مبلغ را عصمت خانم برای من تراشیده ولی ناگزیر قبول کرده و اينك منتظر رحمت خدا هستم ارزوی شوهر ندارم بلکه ارزوی مرگ دارم و بس . مادرم مرد که خدا او را نیامرزد خدا حق مرا از او بگیرد که او باعث آیره بختی و سیه روزی من شد

قصه سوم

* — (— ۵۱ —) * — *

اقدس سبزه — بدریه حکیم زاده

من: بدریه — دختر: حکیم مشهور هستم مادرم
خانم دختر مرحوم الملك. بسن دوازده سال داخل مدرسه
گرددیم تصدیق نکرفته مبتلا بمرض شدم بعد از رفع کسالت مدرسه را ترک
کرده و در منزل مشغول بمطالعه و مشق و خیاطی شدم. سن من به
شانزده سال رسید خواستگار برای من آمد بعد از مقدمات زیاد باجهازی—
کامل و اثاثیه خوب بمنزل شوهر رفتم

شوهرم جوان خوش سیمای شوخ و از حیث دارائی متوسط الحال
بود، سه ماه پس از عروسی من پدر شوهرم فوت شد. مادر شوهرم و
خواهران او و سایر خویشان آنها بالاتفاق گفتند: «عروس بد قدم و بی
پن است» من این کلمه شوم انگیز را با کمال بردباری تحمل کرده
بروی خود نیاوردم بعد از دو ماه دیگر پسر خواهر شوهرم که طفل سه
ساله بود افتاد توی حوض آب و خفه شد [۱] باز خانواده شوهرم باشند
و حدت بد قدمی مرا بروی خودم کشیده گفتند: «

«اخرش تو سر پسر مارا خواهی خورد من ایندفعه آتاب نیاورده
بدون اجازه شوهر بخانه پدر رفتم اتفاقاً سه روز پس از مراجعت من
بمنزل پدر. مامورین اجرای عدلیه درخانه ما ریختند اسباب و
قالی و قالیچه مارا توقیف سپس حراج نمودند. در اینجا هیچ شک و شبهه
برای خانواده شوهرم نماند که من بدقدم و مشومه هستم، مدتی گذشت که
پدر و مادرم بشوهر اصرار کرده مرا برحسب ظاهر ابرومندانه عودت دادند
پس از ازدواج بنه ماه و ده روز دختر زائیدم؛ در اینجا بنظر شوهرخوار
شدم، پیوسته مرا ملامت کرده که چرا پسر نزائیدی، بدبخانه هنوز حمام
نرفته که اطاق من بامبل و اثاثیه آتش گرفت تمام جهازی من طعمه حریق گردید
در اینجا علاوه بر مصیبت من خانواده شوهر گفتند: «خودش بدقدم است سهل
است. دخترش هنوز بدنیا نیامده از قدمش آتش بلندی شود»، این سرزنش
بیشتر باعث افسردگی و ملال من گردید. یکی از کلفتها معروفه به باجی

شله « مجرمانه ب مادرم گفت که : « اطاق دخترت خود بخود اتش نگرفت بلکه (کلین اقا) که خواهر شوهرم باشد از روی عداوت و کینه اطاق ویرا اتش زد و من بچشم خودم دیدم »

مادرم این را تحمل نکرده بنای مرافعه بامادر شوهر و خواهر شوهرم نداشت ، در آن ایام تردد خویشان من و فزونی مخارج نفاس و زائیدن دختر باعث تکدر شوهرم گردیده . یاس از جهازیه من و یقین بفلاکت پدرم و بدقلمی من بیشتر برتریگی و ضعف افزود . جنک و جدال مادرم باخانواده شوهرم بر شدت خود افزوده . خلاصه بعد از رفتن بحمام بچند روز بمنزل پدر مراجعت کردم . شش ماه گذشت که شوهرم ابدًا اعتنا نکرد تا گزبر دختر شیرخوار او را نزد وی فرستادم اوهم پذیرفت و متکفل پرورش وی گردید دو روز نکذشت که یستان من ورم کرده و چشمم بر فراق کودک خویش خون بارید باهزار التماس و خواهش دختر را گرفتم ، پس از یکسال تمام شوهرم يك متعه اختیار کرد من در اینجا بافرط غیظ و شدت غضب دختر او را که مایه سرگرمی من بود بخانه او انداختم . يك پیر زن معروفه بدختر حاجی همسایه ما بود نزد من آمد چاره برای دل سرد شدن شوهر از متعه خود و عودت من اندیشید مرا پیش فلان یهودی و فلان رمال برده . هرچه داشتم و نداشتم خرج دعا و طلسم و سحر و جادو کردم ، میان زنهای حيله ورمعروفیت پیدا کردم اطراف مرا گرفته هريك از آنها يك نظر و يكقسم جادویی بمن پیش نهاد می کردند . تمام وسایل موهومه را از قبیل مغزخ ، پیه كرك ، روده روباه ، جگر خوك « چشم جغد ، موی خرس ، ناخن بوزینه و غیره برای خوزاندن شوهر یا سوزانیدن یا خاك كردن یا فلان و فلان اتخاذ نمودم و فایده نبخشید بلکه بالعكس تغیر و عدم اعتناء شوهر مخصوصا بعد از گرفتن دخترم شدیدتر گردید ، من در آن اوقات از لجاجت شوهر رفیق برای خود برگزیده در خفیه مرتكب فجور شدم . بعد بواسطه تهتك من شوهر مرا ناشزه و فاحشه و محرومه از حق و مهر و صداق خواند . رفته رفته فاحشه واقعی شده و از خانه پدر کریخته و باین خرابه امدم . پدرم مسلول بود بعد از من بده روز فوت شد من حتی برای ترحیم و فاتحه او نرفته و از فرط دلتنگی و محنت خود بر فوت او ابدًا متاثر نشدم . باتمام این بلاها و محن ایا من مقصره هستم باطبیعت ؟

ا کسون ارزوی شوهر ندارم . طالب مرك هم نیستم . علاقه . بحیاة هم ندارم . مرك و زندگی در نظرم یکی است ولی خیلی میل دارم

بدانم که ایا در آخرت هم معذبه خواهم بود یا امید عفو و رحمت پروردگار دارم و مشمول ان خواهم شد ؟

قصه چهارم

(*) ۵۲ (*)

... طلعت كوچك

من ... پدرم بنده خدا ...

ما همه یکبارگی اعتراض نمودیم « خانمها یکان یکان بیان نمودند چرا تو از ذکر اسم اصلی خود و نام پدر و شهرت خانواده خود داری می کنی ؟ گفت : عالتی دارد » گفتیم : « عالت چیست گفت : « نمی خواهم ابروی پدر و مادر خود را بریزم » گفتیم ما همه بی ابر و هستیم . از چه رانمه داری ؟ گفت : اکنون که حال ما چنین است ، من برای انتقام از پدر و مادری که چنین اولاد بدبخت . چنین دختر سرسخت پس انداخته اند میگویم و معرفی میکنم ، من : افسر ... دختر ... هستم ، در مدرسه تحصیل کرده ولی دیپلم نگرفتم . بسن یانزده ساله بوده که يك صا حبنصب جوان بشوهری و زوجیت اختیار کردم ؛ او مادر نداشت ولی يك خواهر بذر از مادر داشت . بعد از ازدواج بدو روز از او سوزاك گرفتم مدتی مشغول معالجه شده تا مرض ظاهرا دفع شد ؛ این مرض باعث تجری من و مادرم نسبت باو گردید و با وجود این چون زن در ایران محکومه مرد و از کنیز کمتر و اسیر اراده شوهر است جز شوهر پرستی چاره نداشتیم ؛ آن جوان بسیار تند خو و بدگمان و خشن و عبوس بود صورت باریك و چشمهای تیز نگاه و سبیلهای پیچیده داشت ؛ دائم الحمر بود گاهی هنگام شدت وحدت مستی لب بفحش و دشنام نسبت بمن و خانواده من میگشود من جز گریه چاره نداشتیم ؛ چون بهوش میآمد از من معذرت میخواست ؛ من هم جز عافیه در قبال معذرت وی وسیله نداشتیم او را دوست میداشتیم زیرا شوهر و خدای من بود ، از او مأذی بودم زیرا خشن و همیشه مست بود . رویهم رفته چندان دل تنك نبودم چنانکه خشنودم هم نبودم . زمانی گذشت که شوهر من در هر هفته اقلا دوشب در خارج منزل بسر میبرد چون از او میپرسیدم می گفت ؛ مامور فلان جا و فلان فوج و فلان عده و در عشرت آباد بودم باو می گفتم : شما که در صف نیستید ؛ جواب میداد تو از کار های نظام مطلع نیستی : گفتم : میدانم در عشرت آباد

جز عشرت و عیاشی کار دیگری نداری ، گفت . اگر چنین باشد چه میشود گفتم . بخانه پدرم میروم « گفت اگر رفتی چه خواهد شد ؟ در اینجا سکوت بر گزیده لب فرو بستم

باز مدتی گذشت که يك شب صدای طرب و آواز از بیرون بلند شد . از شکاف در نگاه کردم . خانمهای شوخ و عیار با چند نفر نظامی و غیر نظامی دیدم . شوهر خود را در اغوش یکی از زنان زشت کار مشاهده کردم بدون اختیار فریاد زدم ، لرزیدم و افتادم .

خواهر شوهر آمد و زود برادر خود را اطلاع داد او حاضر شد و داد زد که فلان فلان شده ابروی مرا نزد مهمانها ریختی ، چند سیلی هم بسر و صورت من نواخت و رفت روز بعد تصمیم گرفتم که بخانه پدر بروم ولی شوهرم آمد و معذرت خواست و گفت زن هر چه می بیند نباید بگوید ، منصرف شده و ماندم ولی از آن شب قلب من از شوهرم مجروح گردید ، باز هم همین اوضاع و بدتر از این پیش آمد باز صبر کردم ، رفته رفته . شوهر خود را بچشم خود و روی تخت خواب خود می دیدم و هیچ نمیگفتم ، بعد شوهرم مرا بتهیه شراب و کباب تکلیف می کرد ؛ اطاعت می نمودم در خاطر دارم يك روز شوهر برای يك کار فوری و ملاقات شخص واردی در بیرونی برخاست و رفت ، من فنجان چای را آورده نزد فاحشه گذاشتم ، بمن گفت : قربان دست بروم خانم ! من والله بامدن اینجا انهم روبروی شما ابتدا راضی نیستیم ولی فلانی مرا مجبور میکند . کسی که همچون زن نازنین زیبا دارد چرا باید باین لثافت کاری الوده شود ! جز او جوابی نداشتم . بعد شوهرم آمد و گفت : من میل دارم این خانم را عقد کرده در خانه خود بنشانم توجه می گوئی ؟ گفتم ، اب از سر من گذشت چه يك وجب و چه هزار ذرع ، این بود زندگی من با آن شوهر باز باین اکتفا نکرده ، فسق و فجور و قمار و باده گساری را از حد گذارنده دست بدارائی و اسباب و جهازیه من انداخت جواهرات مرا فروخت و گرو گذاشت و قمار کرد و باخت . من ناگزیر بخانه پدر رفتم ، پدر تقاضای اسباب مرا از شوهر نمود او اجابت نکرد و تکلیف طلاق کرد و اعتنا ننمود . مدتها گذشت و من بواسطه تجری در مشاهده اقسام و انواع فواحش عفت خود را باختم ، اول رفیق خوش منظری از همسایگان اختیار کرده بعد رفته رفته با هر کس و نا کس معاشرت کردم پدر و مادرم دانستند من هم از ترس آن ها ناگزیر فرار کردم . شوهرم

به ان ها پیغام داد ، دیدید دختر شما از اول فاحشه بود ؟ اگر در مملکت
یا در تمام دنیا انصاف می بود من فاحشه نمی شدم و گر می شدم مستوجب
ملامت و توبیخ نمی گردیدم : ولی چکنم که محیط خود فاحشه و فاحشه
پرور است يك مشت فاحشه در اینجا زیست کرده و خود را عفو
و نجیب میدانند — شوهرم با ان بی عفتی هنوز صاحب منصب است بلکه
ترقی کرده ، و من فاحشه هستم

داستان من

(*) — ۵۳ — (*)

... الملوك ...

هر يك از ان خانم ها قصه خود را باختصار بیان کردند و
نوبت بمن رسید .
اسم اصلی من : عفت پدرم : میرزا خان
الدوله تبریزی . طهران بدینا آمده ام و در طهران از دنیا رفتم ،
هر چند که هنوز زنده و در همین شهر زیست می کنم ولی عدم
صرف و فنای محض هستم . از ان روزی که عفت خود را از دست
دادم ، بخود گفتم : « عفت نابود شد » قصه من خیلی کوتاه است نه
شوهرم حروفچین و مفلوك نظیر شوهر قدسیه بوده ، نه نوکر و بیناموس
نه مرا نسایم اقا کرده مانند شوهر هاجر دهاتی ، نه هم اتفاقی برای من
پیش آمد نه مانند اقدس هیزه بد قدم باشم ، نه قمار باز و باده گسار و
بی ناموس مثل شوهر طلعت كوچك که مرا بفسق و فجور مجبور کند و نه
و نه و نه آنچه بستم آمده از من و بدست من آمده . روزی بطرف مدرسه
میرفتم ، در چهار راه حسن آباد بواسطه ازدحام لغزیدم ، ناکاه خود را در
یرتگاه فحشاء دیده و اینك در منزل عصمت خانم رشتی هستم . عشق و محبت
مرا بدین روزگار سیاه دچار کرد ، من وقتی که در هیجان و حرارت شباب
بودم خود را فراموش کرده فقط عشق را در نظر داشتم ، اینك عشق
خود را فراموش کرده و فقط خطای خود را در نظر دارم گفتم : يك
لغزش و افتادن بود ولی نه ، باز هم نه — هر لحظه يك لغزش و يك لغزش
دارم ، هر انسانی را که مشاهده میکنم ، گرچه ظاهرا تبسم کرده بایشانی
باز و جبین دلنواز او را می پذیرم ولی در باطن تکان خورده و می لرزم .
مرد هر قدر که خشن و شجاع باشد ، هر قدر که جسور و سنگین دل
باشد ، هر قدر که فاسق و فاجر باشد در ملاقات يك خانم جدیدا ، تا يك

اندازه خجل و گرفته میشود . وای بحال زن . با این همه ضعف و رقت
قلب . با این همه ظرافت و لطافت جنس . با این همه بیچارگی و بدبختی
با این همه ذلت و خواری در ملاقات شخص جدید چه حالی دارد ؟ هر ملاقات
يك مرک باطنی است . هر ملاقات يك بلای دلگداز است و هر ملاقات يك
محنت و مصیبت است

چه روحی داریم من ؟

چه شده است که با این مصائب و متاعب با این همه بلایا و مبین
هنوز زنده هستیم ؟ این چه زندگی است که من دارم ؟

این بگشتم و دست روی میز گذاشته و اشک را روان کردم
ان اشک گوئی از قلب رفیقات من جاری شد . همه دست به دستمال
خود برده . همه دست بروی خود گذاشته و گریستند . تصور میکنید ؟
خیال مینمائید ؟ گمان میکنید و می پندارید که فاحشه وجدان ندارد ،
عاطفه ندارد ، روح ندارد ، احساس ندارد . هیچ ندارد غیر از فجور .
نه نه اشتباه مکنید این روان خسته را میازارید . ما جماعت نسوان بیشتر
و بهتر از شما ای مخلوق عفت ربا عواطف داریم . ما سنک نیستیم گرچه
در نظر شما از سنک هم خوارتر و خارا تر هستیم . ما جماد نیستیم ما
انسان سر بسر درد و محنت هستیم . ما عین انسانیت المناک هستیم . ما
خود عار از بشریت در دنالك . بشریت محنت زده هستیم وای بحال ما
صدوای شما که مسبب ذلت ما هستید !

وای بحال يك مملکت که فاحشه پرور و فحشاء خیز است !

وای بحال طبیعت که خود عین فحشاء است !

بگفتیم و شنیدیم و گریستیم و نالیدیم . ناگاه پیشکار عصمت رشتی
آمد و گفت : « چه خبر دارید که نا بحال بیدار هستید ؟ مگر نمیدانید
که فردا کار خواهید داشت ؟ این همه بیخوابی باعث اذیت شما و رفقای فردای
شما خواهد بود — برخیزید و بخوابید و الا مریض و علیل خواهید شد »
عصمت این دلسوزی را نه از برای رقت . نه محض نوع دوستی کرده .
بلکه برای انتفاع و بهره خویش است . ما نظیر گوسفند هستیم . مارا
برای قربانی پرورش میدهند — ولی چه قربانی ؟ نه قربانی مقدس ؛ بلکه
قربانی فسق و فجور ! قربانی شهوت رجال !

این بود حال من و این است روزگار سیاه

تمام شد جزء اول (روزگار سیاه)

کتاب جدید الطبع بقلم : عباس خلیلی

قیمت بقران

خیالات طبع دوم	۴
مقتضیات طبع دوم	۲
پیرچاک هندی طبع دوم	۶
چون کتاب پیرچاک هندی فعلا کمیاب است قیمت آن	
از ۴ قران بشش قران ترقی کرده است	
جال کلو طبع دوم	۲
زندانیان طبع دوم	۲
غرائب عالم - افکار اعمی طبع دوم	۲
انسان - چون کمیاب است حالا از ۴ قران بهشت	۸
قران ترقی کرده و تا طبع ثالث بهمین قیمت	
فروخته می شود	
انتقام چاپ اول	۲
اسرار شب طبع دوم	۴
روزگار سیاه طبع ثالث	۴

کتابخانه تحت طبع است

قران

چانک جاش	۲
ماوراء قطب	۳
منتخبات اقدام	۲
مصورات	۲

تدارکات هنوز قیمت قطعی آن معین نشده است
کتاب مزبوره در اداره یا مطبعه اقدام کلا و جزأ بفروشن میرسد
و در کتابخانه های معبر فروخته می شود
اشخاصی که از ولایات تقاضا می کنند بدون ارسال وجه وده یک
اضافه قیمت تمر و مخارج پست تقاضای آنها بلا جواب خواهد بود

مطبعه اقدام

دارای انواع و اقسام حروف فارسی ، لائین ، روسی
علامات ریاضی ، تزئین آلات ، نقشه های مختلف کلبه ها و
لوازم دیگر از هر قبیل بطور اکمل . مطبعه سابق شوروی که
از هر حیث کامل بوده ضمیمه مطبعه اقدام شده است و از
هر حیث لوازم و اسباب طبع کاملاً فراهم است ، صحافی ، کاغذ
فروشی ، کتابفروشی نیز دایر است کسانی که در ولایات سفارش
می دهند می توانند با مکاتبه دستور و سفارش دهند . نصف
اجرت هم قبلاً دریافت میشود

